



# ده روز پس از حادثه



Des By: زهرا جعفریان  
www.taakroman.ir

«رمان ده روز پس از حادثه»



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان کوتاه  
نام اثر: ده روز پس از حادثه  
نام نویسنده: زهرا جعفریان  
ژانر: پلیسی-جنایی  
ناظر رمان: الهه کریمی  
طراح: زهرا جعفریان  
ویراستاران: ملینا نامور - تیهو  
کپیست: Moon ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## خلاصه:

خلاصه رمان:  
ده روز پس از حادثه داستان زنی است که در خارج از کشور زندگی می کند. شخصیت اصلی داستان پس از شنیدن جریان فوت پدرش به ایران بر می گردد تا سر از راز قتل درآورد.



## ایران

### روز سوم

کلید را از جاکفشی برداشتم و در خانه را باز کردم؛ خانه پدر و مادرم ...  
خانه بچگی‌هایم. وارد خانه شدم و برای چند لحظه فقط همه جا را نگاه  
کردم. همه چیز برایم شدیداً آشنا و عجیب به نظر می‌رسید. انگار وارد  
چندین خاطره شده بودم. هر کدام از وسایل خانه صدها خاطره را برایم  
یادآوری می‌کردند. مثلاً یخچال سایید بای سایید، مرا یاد مریضی یک  
هفته‌ایم می‌انداخت و لحظه‌ای بعد مرا یاد ماه‌های رمضان می‌انداخت که با  
زبان روزه مشغول تمیز کردن خانه شده بودم. همان‌طور که اینچ به اینچ  
خانه را با دقت نگاه می‌کردم، جلو رفتم و از آشپزخانه گذشتم. وارد  
راهروی کوچک اتاق‌ها شدم، و وارد اتاقی شدم که زمانی اتاقم بود ...  
هنوز وسایل من در اتاق بودند، به جز تختم ... خبری از تخت و پاتختی‌ام  
نبود. ناخودآگاه به سمت کتابخانه رفتم. با دیدن آخرین کتابم در  
کتابخانه لبخندی زدم. می‌دانستم پدرم کتاب‌های من را می‌خواند ...  
مطمئن بودم، مطمئن مطمئن. کتاب را یک سال پیش نوشته بودم. کتابی  
جنایی و شدیداً هیجان‌انگیز. کتابی که حالا بلای جان خودم شده بود.  
دستم را جلو بردم و کتاب را از داخل کتابخانه برداشتم. نگاهی به جلد  
خاکستری‌اش انداختم. با لبی آویزان شده به آن خیره ماندم. ارزشش را

داشت؟ نداشت...نوشتن این رمان باعث شده بود یک روش حاضر و آماده در اختیار کسی بگذارم که می‌خواست پدرم را بکشد. موقع نوشتن کتاب هیچ وقت فکر نمی‌کردم کسی بخواهد پدر من را به قتل برساند. یاد کامنت‌هایی افتادم که در اینستاگرام برایم گذاشته بودند؛ قاتل! همه نویسندگان دیوانه‌ان.

مگه میشد هم‌چنین کتابی داستان باشه؟ تو یه قاتل روانی هستی! نگاهم را داخل اتاق چرخاندم، رو به روی کتابخانه آینه قرار داشت و کنار کتابخانه هم کامپیوترم. زیر آینه هم دراور لباس‌ها. البته قبلاً مخصوص لباس بود، شاید الان دیگر لباسی در آن نبود. در سکوت فقط به اتاق نگاه کردم. چقدر دلگیر و هم‌زمان آرامش بخش بود. احساس می‌کردم وقتی رفتم قسمتی از گذشته‌ام را همین جا گذاشتم و رفتم. انگار دختری که در این اتاق زندگی می‌کرد، دختری که به کانادا رفت نبود، و حالا دختری که در این اتاق ایستاده بود، هیچ شباهتی به دختری که زمانی در اتاق بازی می‌کرد نداشت، مگر کمی شباهت ظاهری در چشم و ابرو و ل\*ب‌ها... نگاهم را از آینه گرفتم و کتاب را به داخل کتابخانه برگرداندم و از اتاق خارج شدم. وارد راهروی اتاق خواب‌ها شدم، سمت چپم اتاق پدر و مادرم بود، نگاهی به تخت دو نفره‌ی خالی‌اش انداختم و از راهرو رد شدم، به آشپزخانه رسیدم. دستی به دیوار کاشی شده‌ی شیکش کشیدم و آن قدر جلو رفتم تا به هال و در ورودی رسیدم. جلویم

پذیرایی بود، با دو دست مبلمان و میزهای عسلی .سمت چپ، کنار دیوار  
یک ویتترین قرار داشت و کنار ویتترین هم میز تلویزیون بود .خانه دقیقاً  
مثل همان روزی بود که ترکش کرده بودم، فقط یک وجب خاک به  
وسایلش اضافه شده بود .چرخي در پذیرایی زدم و فرش کرم صورتی  
حواسم را پرت کرد، مادرم همیشه می خواست آن را عوض کند، ولی من  
نمی گذاشتم .اشکی از چشمم چکید، خانه بدون پدر و مادرم واقعاً دیگر  
خانه نبود !حتی ویرانه هم نبود !چیزی بود شبیه برزخ .یاد داستان کتابم  
افتادم، آیا وقتی دختر داستان پدرش را کشت، همین احساس را داشت؟  
ولی مطمئن بودم که دختر داستان از قتل پدرش خوشحال بود ...شاید  
هم نویسنده‌ی دروغ‌گویی بودم، شاید اشتباه کرده بودم، مگر می شود  
پدرت بمیرد و احساس خوشحالی کنی؟ شاید از لحاظ منطقی احساس  
کنی کشتن پدرت کار درستی است؛ ولی قلبت واقعاً احساس می کند که  
یک قلب را از دست می دهد. ...

\*\*\*

رویم را برگرداندم و دوباره به سمت آشپزخانه برگشتم، واقعا چه کسی  
این ایده مزخرف را داده بود که از کتابم تقلید کرده‌ام و پدرم را کشته‌ام؟  
چه کسی این فکر مزخرف را کرده بود که من به خاطر پول پدرم را  
کشته‌ام؟ آن هم در حالی که در کانادا هستم و واقعا به هیچ پولی احتیاج  
ندارم؟ چرا هیچ کس فکر نمی کرد کسی از روی کتابم تقلید کرده و

خواسته من را بازی بدهد؟ چرا مردم نمی فهمیدند من اگر واقعاً می خواستم آن کارها را با پدرم بکنم، اول انجامش می دادم و بعد داستانش را می نوشتم... چه نیازی بود اول داستان را بنویسم و یک سال بعد آن را تبدیل به واقعیت کنم؟ لیوانی از کابینت بالایی برداشتم و از آب شیر پرش کردم. یخچالی به برق نبود که آب خنک در کار باشد. فردا مراسم خاک سپاری پدرم بود و باید برایش آماده میشدم. به دلیل ماندن جنازه در پزشکی قانونی، خاک سپاری به تعویق افتاده بود. ظاهراً امروز صبح تازه تحقیقات تمام شده بود، ولی چون اکثر فامیل ها و عمه‌ی آخری ام قم نبودند، قرار شد خاک سپاری را فردا انجام بدهیم. عمویم یک ساعت پیش تماس گرفته بود و گفته بود تمام فامیل ها بعد از مراسم قرار است به خانه بیایند. هم چنین گفته بود فردا برای مراسم خاک سپاری خودش دنبالم می آید. از او ممنون بودم، راه بهشت معصومه را بلد بودم، ولی پاهایم یاری نمی کرد تنها بروم... نمی توانستم... لیوان آب به دست به سمت اتاق خواب پدر و مادرم حرکت کردم، از راهرو رد شدم و در درگاهی اتاق خواب مکث کردم. دوباره نگاهی به داخل اتاق انداختم؛ این بار دقیق تر نگاه کردم. همه چیز مثل گذشته بود؛ تخت دو نفره در ن \*زد\* یک \*ی پنجره قرار داشت و رویش با رو تختی قهوه‌ای تیره‌ای که مادرم دوخته بود پوشانده شده بود. پرده‌های کرم اتاق باعث شده بودند. نور قهوه‌ای ماندنی داخل اتاق به وجود بیاید. کل فضای اتاق رنگ کرم



قهوه‌ای داشت. یاد تنفرم از رنگ قهوه‌ای افتادم. هیچ وقت نفهمیدم چطور کسی می‌تواند این رنگ‌ها را دوست داشته باشد. خانه‌ی خودمان در کانادا آبی سفید بود و اتاق خوابمان هم بنفش کم‌رنگ. آهی کشیدم و جرعه‌ای از آب را نوشیدم. باورم نمیشد که بعد از دست دادن محبت مادرم و وجودش در زندگی‌ام، پدرم را هم از دست داده بودم. همیشه به برگشت مادرم امید داشتم، به این که من را ببخشد... ولی دیگر هیچ امیدی به برگشتن پدرم نبود، پدرم از این دنیا رفته بود... برای همیشه. چقدر دلم می‌خواست همسرم کنارم باشد. فوت پدرم از یک طرف و شنیدن تهمت‌های کسانی که کتابم را خوانده بودند از طرفی دیگر اذیت می‌کرد. حرف و حدیث همیشه پشتم بود، حالا تهمت‌های غریبه و آشنا هم اضافه شده بود... موقعی که بر خلاف میل خانواده مهاجرت کردم و با همسرم در کانادا ازدواج کردم، کل فامیل تقریباً ر\*اب\*طه‌شان با من کم‌رنگ شد. گاهی حرف و حدیث‌ها از طریق دختر خاله‌ام به من می‌رسید. می‌دانستم همه طرف مادرم را گرفته‌اند و با کار من مخالف هستند. حتی فامیل‌های پدری هم دیگر مثل قبل با من صمیمی نبودند... ولی خود پدرم بعد از مدتی ر\*اب\*طه‌اش با من بهتر شد، البته از همان اولش هم من را طرد نکرد؛ ولی حالا واقعاً احساس می‌کردم شنیدن این تهمت‌ها از جمع طرفدارانم فراتر از تحمل من است. یک مشت بی‌کار به من تهمت نزده بودند، طرفدارانی که آرزو داشتند کتابم را برای‌شان امضا



کنم، مرا به فحش کشیده بودند... قرار بود فردا بعد از مراسم با پلیس  
مسئول پرونده صحبت کنم.

\*\*\*

ایران

روز چهارم

لباس‌های مشکی خانگی‌ام را پوشیدم و در خانه را به روی اولین مهمانان  
باز کردم. عمو و عمه‌هایم وارد خانه شدند. عموهایم بغلم کردند و از ته  
دل تسلیت گفتند... یاد مراسم ختم مادر بزرگم افتادم، یاد مراسم‌هایی  
که در کتاب نحس خودم در موردشان نوشته بودم. عمه‌هایم کمی  
سرسنگین تسلیت گفتند و به دنبال عموهایم رفتند تا بنشینند. در را باز  
گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا برایشان چای و خرما بیاورم. هنوز مداح و  
سخنران نیامده بودند، یکی از دوستان خود پدرم را دعوت کرده بودم.  
علاقه‌ی زیادی به این کارها نداشتم ولی می‌دانستم پدرم همین را دوست  
داشت و آن مراسم ختم در مسجد چیزی نبود که دلش می‌خواست. اگر  
به خودم بود مثل خارجی‌ها کسانی را که واقعاً پدرم را دوست داشتند  
دعوت می‌کردم و می‌گفتم هر کس هر چه دل تنگش می‌خواهد بگوید...  
می‌نشستیم دور هم گریه می‌کردیم و صحبت می‌کردیم. مراسم ختم که  
جای خوردن چای و خرما نبود... آن هم خرما شیرین... ادعایمان

می شود خارجی ها ارزشی برای مرده قائل نیستند و با سر و وضع و ظاهر زیبا می روند ختم، ولی خودمان ... از فکر و خیال و بحث های فلسفی خارج شدم و چهارتا چای ریختم . سینی چای را برداشتم و به سمت پذیرایی حرکت کردم . امیدوار بودم استکان های خانه کم نباشند، دیشب لحظه ی آخری تصمیم گرفتم این ختم دوم را هم بگیرم و جز افراد درجه یک و فامیل هر کسی که دلش خواست در این ختم هم شرکت کند . حالا که قرار بود این همه آدم به خانه بیایند، خب ختمی که پدرم دوست داشت را برایش می گرفتم . چای و خرما را که تعارف کردم با سینی خالی به آشپزخانه برگشتم . قرار بود دوستم شیما امروز بیاید کمک ولی هنوز نیم ساعتی تا آمدنش مانده بود؛ تقصیر خودم بود که گفتم دیر بیاید و همه چیز حاضر است . به خاطر مراسم خاک سپاری صبح و ختم بعدش که عموها در مسجد گرفته بودند، شدیداً خسته بودم . چند استکان جدید در سینی چیدم تا برای پذیرایی از مهمان های جدید حاضر باشم . هیچ پارچه ی مشکی ای در خانه دیده نمیشد، خبری از قرآن های تکه تکه شده و این حرفها نبود . تنها دو سه قرآن و رحل در کنار محل مداحی گذاشته بودم تا اگر کسی خواست بردارد . تمام این ها را دیشب حاضر کرده بودم . کمی که گذشت دوستان پدرم آمدند و پشت سرشان هم مداح آمد . به همه شان سلام کردم و دعوتشان کردم تا بنشینند . عمه هایم با دیدن مردان خودشان از پذیرایی بلند شدند و به قسمت حال

آمدند تا کمی زنانه مردانه جدا باشد. شانه‌ای بالا انداختم و مشغول ریختن چای شدم، باید می‌گذاشتم نگران هرچیز که می‌خواهند باشند. من بیشتر نگران این بودم که آیا کسی امروز یک خط قرآن از ته دل برای پدرم می‌خواند؟ خودم دیشب برایش خوانده بودم، امروز هم می‌خواندم، واژه واژه و با معنی... قطره‌ی اشکم را با پشت دست پاک کردم و با سینی به پذیرایی رفتم. عمویم بلند شد و سینی را از من گرفت تا به دوستان پدرم تعارف کند.

\*\*\*

همان لحظه دوستم شیما رسید و وارد خانه شد. با دلخوری خطاب به من گفت:

- تو که گفתי مهمونا پنج و نیم زودتر نمیان!  
دستش را گرفتم و همان طور که به سمت آشپزخانه می‌کشاندمش گفتم:  
- خب حالا اومدن دیگه اشکال نداره به موقع اومدی! مراسم مسجد زودتر تموم شد.

وارد آشپزخانه که شدیم ادامه دادم:

- استکان آوردی؟

شیما سبد در دستش را زمین گذاشت و گفت:

- دستام شکست خانوم!

یواش گفتم:

-خب حالا غر نزن!

سبد را برداشتم و روی میز گذاشتم، درش را باز کردم و استکان‌ها را بیرون آوردم، قطعاً لازم می‌شدند. همان‌طور که استکان‌ها را جا به جا می‌کردم شیما کنارم آمد و پرسید:

-اون جریان چی شد؟ حرف زدی با پلیس؟

نگاهش کردم و گفتم:

-امروز وقتش نیست ولش کن. فردا حرف می‌زنیم.

اشاره‌ای به پذیرایی کردم و ادامه دادم:

-امروز روزِ بابامه!

شیما سری تکان داد و به اتاق رفت تا دیس دیگر خرما را بیاورد. به سمت پذیرایی رفتم و با حرکت سر به مداح گفتم که شروع کند، سری تکان داد و بلند شد و به سمت جایی که برای مداحی در نظر گرفته بودم رفت. مبل‌ها را به هم چسبانده بودم تا جا باز شود، دقیقاً انتهای خانه در سمت چپ جای مداحی بود، یک صندلی گذاشته بودم و میزی برای آبجوش. کنارش هم روی میز دیگری قرآن و رحل و تسبیح بود. مداح که شروع به خواندن کرد، استکانی آب جوش ریختم تا برایش ببرم. شیما بالاخره از اتاق خواب بیرون آمد و با دیس خرما به سمت پذیرایی رفت، آب جوش را به دستش دادم تا ببرد. بعد به میز تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. باور این که دیگر پدرم نیست کار خیلی سختی بود، همه‌اش



تقصیر همان رمان لعنتی بود؛ مهاجرت به قیمت گزاف! باورم نمیشد تک رمان انقدر کار دستم بدهد. جدا از این که باعث شده بود انقدر تهمت و فحش بشنوم، باعث شده بود یک نفر پدرم را به قتل برساند. فکرش هم دیوانه‌ام می‌کرد. دستی دستی نقشه‌ای راحت و حاضر و آماده برای قتل پدرم تقدیم دشمن کرده بودم. در رمان شخصیت اصلی قصد داشت مهاجرت کند، برای مهاجرت غیر قانونی به پول نیاز داشت و وقتی نتوانست پول لازم را با یک بار دزدی به دست بیاورد، پدرش را کشت! از همه بدتر شیوه‌ای بود که پدرش با آن به قتل رسید. با یک چاقو در قلبش... با چاقوی آشپزخانه! اتفاقی که دقیقاً برای پدر خودم هم افتاده بود! این طور که عمویم می‌گفت، پدرم با یک چاقو در قلبش به قتل رسیده بود... نمی‌دانستم این باعث میشد من مظنون بشوم یا نه، هیچ مدرکی برای این که ثابت کنم زمان قتل کجا بودم نداشتم. ولی به هر حال پرواز امروزم ثبت شده بود و معلوم بود که تازه امروز به ایران رسیدم.

با ورود جمع فامیل از فکر و خیال خارج شدم و تسلیت‌هایشان را جواب دادم. برایشان چای بردم و خرما تعارف کردم. با دیدن قرآنی در دست یکی از عموهاییم لبخندی روی دلم نشست. امروز تمام کسانی که از من فاصله گرفته بودند به این جا آمده بودند و صمیمانه برای پدرم قرآن می‌خواندند... چقدر احمق بودم که به طرز قرآن خواندن مردم ایراد

گرفته بودم، چه ربطی داشت؟ وقتی انقدر با عشق می خواندند، خدا قبول می کرد. خدا مثل من نبود.

\*\*\*

در آشپزخانه ایستادم و چشمم را به در دوختم تا اگر کسی آمد چای ببرم. مداح چند لحظه‌ای مکث کرد و باعث شد نجوای زن‌های فامیل را واضح تر بشنوم:

-دختره معلوم نیست تو کانادا چه غلطی می کرده، حالا اومده مثلاً ختم گرفته برای باباش...

یکی نیست بگه وقتی زنده بود چرا نیومدی ببینیش؟

-سر و وضعشو می بینی؟ چطوری اومده ختم...می خواست به باباش

احترام بذاره لااقل یه چادر سرش می نداخت...

-دوتا قرآن کامل گذاشته اون ب\*غ\*ل مثلاً خواسته بزنه تو دهن ما ...

باشه بابا شما عارفی رفتی کانادا با بیکینی استوری زدی ما کافریم...

ل\*بم را گ\*از گرفتم و سعی کردم توجهی نکنم، اهل غیبت بودند دیگر،

حالا یک بار هم من نقل مجلسشان شده بودم، عیبی نداشت به این

نجواها عادت داشتم. اصلاً به خاطر همین نجواها به کانادا رفته بودم.

بعد از مراسم کم کم همه‌ی مهمان‌ها رفتند و فقط عموهایم ماندند و

شیما. کمی با کمک شیما پذیرایی را جمع و جور کردم و بعد با هم

مشغول شستن ظرف‌ها شستیم. استکان‌ها را داخل ماشین ظرف‌شویی

گذاشتیم و خودمان مشغول شستن سینی و دیس‌ها شدیم. عموهایم هم مبل‌هایی را که مجبور شده بودم برای مراسم جا به جا کنم به سر جای اولشان برگرداندند. در عرض یک ساعت خانه به حالت قبلش برگشت و شیما بعد از خداحافظی کردن به سرعت از خانه خارج شد. شوهرش یک ساعت دیگر به خانه برمی‌گشت و می‌خواست شام را حاضر کند. عموهایم هم کم کم قصد رفتن کردند، دم در رفتم تا بدرقه‌شان کنم. وقتی داشتند کفش می‌پوشیدند، از عموی بزرگم، عمو رضا، پرسیدم: راستی عمو من کی باید برم کلانتری؟

عمویم سرش را بالا آورد، با مهربانی نگاهم کرد و پرسید: کلانتری چرا عمو؟ می‌خوای در مورد بابات سوال کنی؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: مگه خودشون نگفته بودن برم ازم سوال دارن؟

عمویم اخم کرد و گفت: نه! کی این حرفو زده؟

با کلافه‌گی این طرف و آن طرف را نگاه کردم و گفتم: عمو خودت گفتی! عمویم جدی شد و پرسید: مطمئنی؟

-واستید یه لحظه.

به سرعت به سمت اتاق خواب رفتم تا گوشی‌ام را بیاورم و پیامک‌های عمویم را به خودش نشان بدهم. نمی‌دانستم چه بلایی سر عمویم آمده است. خودش صبح به من پیامک داده بود باید با پلیس صحبت کنم!

در مسیر اتاق خواب تا در ورودی وارد پیامک‌ها شدم و پیامک عمویم را باز کردم، با خواندن دوباره‌اش سر جایم متوقف شدم "زهرا عمو جون پلیسا گفتن چند تا سوال ازت دارن .بعد از مراسم حتماً میان سراغت .گفتم بگم آماده باشی".

\*\*\*

سری تکان دادم و با چشم‌های گرد شده یک بار دیگر متن پیام را خواندم، من از کجا اعتماد کرده بودم که این شخص عمو رضای خودم است؟ حتی دقت نکرده بودم که عمو رضا هیچ وقت به من "عمو جون" نمی‌گوید! همیشه من را عمویی یا زهرا خطاب می‌کرد، نه عمو جون! نهایتاً می‌گفت زهرا عمو! پوفی کشیدم و کلافه با قدم‌هایی آرام‌تر به سمت در رفتم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. دلم نمی‌خواست عمویم را نگران کنم، به چشم‌های متعجب و نگرانش نگاه کردم و گفتم: هیچی عمو اشتباه شده. ولی اگه برم صحبت کنم که اشکالی نداره؟

عمویم با چهره‌ای که نشان از بی‌خبری‌اش داشت، گفت: نمی‌دونم والا عمو. آخه کاری نداری که برای چی بری؟ من کلی با پلیس صحبت کردم، هر سوالی در مورد اون روز داری از خودم بپرس. عمویم کسی بود که اولین نفر خودش را رسانده بود و با پلیس‌ها صحبت کرده بود. می‌گفت جسد پدرم را پیدا کرده‌اند و به پلیس زنگ زده‌اند. پلیس هم با او تماس گرفته و عمویم خودش را سریع رسانده. می‌گفت وقتی رسیده پلیس‌ها



مشغول بررسی صبح\*نه بودند و جنازه به پزشکی قانونی فرستاده شده بوده. با صدای آهنگ آسانسور به خودم آمدم. سرم را تکان دادم و از عمویم تشکر کردم. بعد از خداحافظی عمویم سوار آسانسور شد و من در خانه را بستم. خانه‌ی مان در طبقه‌ی سوم یک ساختمان سه طبقه قرار داشت. هیچ وقت کسی نفهمید من چطور به کانادا رفتم، همه فکر می‌کردند چون خانه‌مان جای گران و بالا شهر قم است، آن قدر پولداریم که من مثل آب خوردن مهاجرت کرده‌ام. ولی این طور نبود... من هیچ پولی برای مهاجرت از پدرم نگرفته بودم. از در فاصله گرفتم و به پذیرایی رفتم. جلوی باد کولر ایستادم تا کمی خنک بشوم. البته پاییز بود و هوا خنک بود. من از شدت هیجان و استرس عرق کرده بودم. نمی‌فهمیدم... چه کسی سرکارم گذاشته بود؟ هدفش چه بود؟ اصلاً آشنا بود یا غریبه؟ یعنی کسی می‌خواست سر به سرم بگذارد؟ یاد دو روز پیش افتادم که یک نفر در ت\*ل\*گرام خبر فوت پدرم را داد. اسمش "عمو" بود. اشتباهم همین جا بود! آن قدر هول کرده بودم که اصلاً توجه نکردم ببینم او چه کسی است. اصلاً نپرسیدم کدام عمویم هست. تا جایی که یادم می‌آمد اصلاً هیچ جوابی به او نداده بودم.

با تعجب تلگرامم را باز کردم، دنبال پی وی عمو گشتم. بی قرار بودم و در خانه قدم می‌زدم، چرا پیدا نمیشد؟ سرچ ت\*ل\*گرام را زدم و سرچ کردم: عمو، ولی چیزی نیامد. متن پیام را تا جایی که یادم بود سرچ

کردم :بابات فوت ...پیامی را در پی وی یک دیلیت اکانت برایم آورد .پس  
عموی قلابی احتمالی دیلیت اکانت کرده بود .روی نزدیکترین مبلی که  
کنارم بود نشستم و وارد پیامک‌هایم شدم، پیامکی را که گفته بود باید  
پیش پلیس بروم باز کردم، پیام از یک شماره‌ی عادی بود .من چون پنج  
سال بود که از ایران رفته بودم تمام ارتباطم با فامیل و دوست‌های ایرانم  
از طریق ت\*ل\*گرام و واتساپ بود و شماره‌هایشان را در مخاطبینم  
نداشتم .برای همین وقتی که برگشتم و یک سیم کارت ایرانی داخل  
گوشی‌ام گذاشتم هر کسی پیام می‌داد باید خودش را معرفی می‌کرد .این  
ناشناس هم از همین موقعیت سو استفاده کرده بود !از کجا مرا  
می‌شناخت؟ تقریباً باید خیلی ر\*اب\*طه‌ی ن\*زد\*یک\*ی با من داشته  
باشد، حداقل آن قدر که جزو اولین نفرهایی باشد که از قتل پدرم با خبر  
می‌شود، البته در پیام ننوشته بود قتل، نوشته بود فوت ...شاید آن قدرها  
هم که فکر می‌کردم ر\*اب\*طه ن\*زد\*یک\*ی با من نداشت .شاید دور  
بود، ولی جایی در همین ن\*زد\*یک\*ی‌ها.

\*\*\*

یک بار دیگر وارد ت\*ل\*گرام شدم و پیامش را خواندم " :عمو تسلیت  
میگم، بابات فوت کرده..."

سری تکان دادم و دوباره وارد پیامک‌ها شدم .شماره ناشناس را ذخیره  
کردم و دوباره وارد ت\*ل\*گرام شدم، می‌خواستم ببینم با این شماره‌ای

که پیامک داده بود اکانتی دارد یا نه، هیچ حسابی در ت\*ل\*گرام و حتی واتساپ نداشت. پس احتمالاً شماره‌اش یا دزدی بود یا از آن فقط برای پیام دادن به من استفاده می‌کرد. شاید هم یک شماره‌ی مجازی بود، البته مطمئن نبودم کسی می‌تواند با شماره‌ی مجازی پیامک بدهد یا نه. ظاهر شماره‌اش که ایرانی بود. کلافه از روی مبل بلند شدم باید می‌رفتم دنبالش و پیگیری می‌کردم، مخابرات می‌توانست مشخصات صاحب سیم کارت را به من بدهد. مطمئن نبودم که باید پیش پلیس برم یا یک راست بروم دفتر همراه اول. وارد گوگل شدم تا در این باره سرچ کنم. بعد از کمی جست و جو و وب گردی متوجه شدم که می‌توانم به دفتر همراه اول هم مراجعه کنم. ساعت دیگر هشت شب شده بود و بهتر بود که فردا به دنبالش بروم. گوشی‌ام را گوشه‌ای به شارژ زدم و به آشپزخانه رفتم تا برای خودم چیزی سرهم کنم و بخورم. در یخچال را باز کردم، تنها چیزی که در آن دیده میشد پنیر و کنسرو ماهی تن بود. حتی نان هم تمام شده بود و من حواس پرت نرفته بودم که بخرم. بیخیال شدم و درش را بستم، بهتر بود یک غذا سفارش بدهم. به سمت اتاق خواب حرکت کردم تا شماره‌ی فست فودی را از داخل کشو بردارم، وسط راه ایستادم، چطور باید تنهایی پیتزا می‌خوردم؟ گریه‌ام گرفت... دلم شدیداً برای مادر و پدرم تنگ شده بود. مادرم یک سال پیش پدرم را ترک کرده بود و برای همیشه به شهر خودش برگشته بود. هیچ وقت نفهمیدم

چرا از هم جدا شدند، فقط در این حد می دانستم که پدرم مادرم را مقصر نمی دانست.

دوباره به آشپزخانه برگشتم و کنسرو ماهی تن را از یخچال بیرون آوردم. از کشوی کنار یخچال دربازکن را بیرون آوردم و درش را باز کردم. دوباره ذهنم به سمت پیام های ناشناس پرواز کرد، یعنی او چه کسی بود؟ چرا یک نفر باید مرا سرکار بگذارد و بخواهد مرا الکی پیش پلیس بفرستد؟ گیج شده بودم، غرق همین فکر و خیال ها تن ماهی را خالی خالی خوردم. از دیروز تا به حال کلی لاغر شده بودم. این جا برایم شدیداً آشنا و در عین حال غریب بود. در خانه ی خودمان بودم ولی خانه ی خالی از خانواده که خانه نمیشد.

یاد همسرم افتادم، دیشب بالاخره زنگ زده بود. گفته بود که کارش طول کشیده. به او گفتم که چقدر دلم می خواسته همراهم بیاید. خبرها را از روی پیج اینستاگرامم فهمیده بود و کلی دلداری ام داد. دلم برایش تنگ شد. به خاطر اختلاف زمانی در طول روز نمی توانستیم صحبت کنیم، از طرفی هم به او گفته بودم سرم شلوغ است و خودم هر وقت که شد به او زنگ می زنم. ظرف خالی تن ماهی را در سطل انداختم و دست هایم را شستم. بعد به سمت گوشی ام رفتم. باید با واتس آپ با او تماس می گرفتم، با خط گوشی که نمیشد.



بعد از دو سه بوق جوابم را داد، با دیدن چهره‌ی پر روح و آرامش و دلتنگی‌ای که در چشمانش بیداد می‌کرد قلبم لرزید، چقدر در همین مدت زمان کوتاه دلتنگش شده بودم. دلم می‌خواست دست دراز کنم و از صفحه‌ی گوشی بکشمش بیرون و سفت بغلش کنم. چقدر دلم می‌خواست در این روزهای سخت کنارم باشد، ولی دیشب گفته بود به خاطر کارش نمی‌تواند در این یکی دو روز بیاید... مشغول صحبت شدیم و از مراسم ختم برایش تعریف کردم، از شماره‌ی ناشناس و از تردیدهایم برایش گفتم. با صدای قشنگ و لحن پر از آرامشش آرامم کرد و اطمینان داد که همه چیز درست می‌شود. همیشه خودم در ته دل به خدا اعتماد داشتم و مطمئن بودم که تنه‌ایم نمی‌گذارد، مطمئن بودم که هر چقدر هم اوضاع خ\*را\*ب بشود باز درست می‌شود، ولی هر بار که این جمله را از زبان همسرم می‌شنیدم برایم طعم دیگری داشت. او با اعتقاد و اطمینان بیشتری این را می‌گفت، انگار بیشتر از من به خدا باور داشت.

\*\*\*

همیشه به اعتماد و آرامشی که داشت حسودی‌ام میشد، او هم می‌خندید و می‌گفت: این همه دختر قربون صدقه‌ام میرن، به جای این که برام غیرتی بشی می‌ای به آرامشم حسودی می‌کنی؟

من هم در جوابش می‌گفتم: این چیزا که غیرتی شدن نداره. تو اول و آخرش کنار منی. انقدر آرامش داری همه جذبت میشن دیگه، بین من به ریشه‌ی قضیه حسودی می‌کنم.

با صدایش از فکر و خیال خارج شدم، داشت می‌گفت: کجا سیر می‌کنی خانوم؟ یه ساعته دارم صدات می‌کنم.

جواب دادم: هیچی یاد حرفای همیشگی مون افتاده بودم.

نگاهم را داخل خانه چرخاندم و ادامه دادم: من دیگه باید برم کاری ندارم؟

با لبخندی مهربان سرش را تکان داد و گفت: من چه کار دارم به جز تماشای تو؟

دلبرانه خندیدم و با گفتن "مراقب خودت باش" از او خداحافظی کردم. هیچ وقت با هم خداحافظی نمی‌کردیم، همیشه می‌گفتم من و تو دائماً در سلام هستیم، دائماً باهمیم و کنار هم. خداحافظ برایمان بی معنی است. او هم که عاشق همین دلبری‌های من شده بود هیچ وقت خداحافظ نمی‌گفت، هر بار که سلام می‌کردیم می‌گفت الان بیشتر توی سلام هستیم.

روی مبل نشستم و وارد گالری شدم، می‌خواستم کمی عکس‌هایمان را نگاه کنم. چاره‌ی دیگری برای رفع دلتنگی‌ام نداشتم. این تماس تصویری

کوتاه به شدت دلتنگم کرده بود، انگار نزدیک چشمه‌ای شده بودم و بدون این که از آن بنوشم از آن دور شده بودم.

\*\*\*

ایران

روز پنجم

صبح از خواب که بیدار شدم، اول گوشی‌ام را برداشتم و نگاهی به ساعت کردم. هفت صبح بود. خوابم بهم ریخته بود و دیشب هم دو سه باری از خواب پریده بودم. به خاطر اختلاف ساعتی که ایران با کانادا داشت این اتفاق برایم افتاده بود. سعی کردم دوباره بخوابم، ولی فایده‌ای نداشت. ناچار از جایم بلند شدم تا صبحانه بخورم. مثل دیشب دلم نیامده بود روی تخت مادر و پدرم بخوابم، روی زمین اتاق خودم تشکی پهن کرده بودم و خوابیده بودم. به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم، بعد چای دم کردم، نان و پنیر را از یخچال بیرون آوردم و روی این گذاشتم. حوصله‌ی سفره پهن کردن و روی زمین نشستن را نداشتم.

تا چای دم بکشد تشک را جمع کردم و لباس‌های بیرونم را پوشیدم. می‌دانستم در خیابان صدوقی یکی از دفاتر همراه اول هست و تصمیم داشتم با اتوبوس بروم. از کشوی اتاق خواب پدر و مادرم کمی پول

برداشتیم و در جیبم گذاشتم. آن قدر هول هولی آمده بودم و این جا هم کار سرم ریخته بود، که پول‌هایم هنوز به دلار بودند و تبدیل نکرده بودم. بعد از خوردن صبحانه از خانه خارج شدم، در را بستم و قفل کردم. تا آسانسور برسد با نگرانی به در نگاه کردم، نکند وقتی دزد بیاید؟ ل\*بم را گ\*از گرفتم و از نرده آویزان شدم، نگاهی به طبقه پایین انداختم، خدا را شکر خانه بودند. نمی‌دانم چرا انقدر حساس شده بودم. سوار آسانسور شدم و وارد برنامه‌ی اسنپ شدم. حوصله‌ی پیاده روی تا ایستگاه اتوبوس را نداشتم، بهتر بود اسنپ بگیرم. چند دقیقه‌ای تا آمدن اسنپ جلوی در معطل شدم، هوا هوای پاییز بود و دلچسب. کمی گرم بود ولی نه آن قدری که اذیت کند. درخت‌های خانگی رو به رویی با بادی که می‌وزید تکان می‌خوردند و صدای خوبی می‌دادند. یاد طبیعت کانادا افتادم، چقدر زنده بود. این جا هم همین بود، باغچه‌ی خانه‌ها و درخت‌های خانه‌های شخصی زنده و تازه بودند، ولی امان از پارک‌ها و درخت‌های کنار خیابان‌ها. احساس می‌کردم همه‌شان مرده‌اند و به خوابی عمیق فرو رفته‌اند، فقط ظاهرشان سبز مانده تا مردمی که غرق فکر و خیال و گرفتاری‌های خودشان هستند فکر کنند که آن‌ها هنوز زنده‌اند.

\*\*\*



اسنپ که رسید سوارش شدم و گفتم که می‌خواهم به یکی از دفاتر همراه اول بروم. سری تکان داد و حرکت کرد. سرم را به شیشه تکیه دادم و بیرون را نگاه کردم. آدم‌های کمی در خیابان بودند و بیشتر ماشین‌ها به چشم می‌خوردند. حال و هوا مثل همان سالی بود که رفته بودم، گرفته بود و دلگیر. آهی کشیدم و چشم‌هایم را بستم. تصور کردم که هنوز در کانادا هستم و در اوبر نشسته‌ام. پس از یک روز کاری سخت دارم به خانه برمی‌گردم و قرار است کنار همسرم باشم.

-خانوم رسیدیم!

چشم‌هایم را باز کردم و پس از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شدم. چشمم به دفتری افتاد که ده سال پیش با پدرم رفته بودیم تا سیم کارت‌ها را به نامم بزند. لبخندی روی ل\*بم نشست. به سمت دفتر حرکت کردم و واردش شدم. چند باجه داشت، به سمت یک باجه‌ی خالی رفتم و به خانمی که نشسته بود سلام کردم. جواب سلامم را که داد، گفتم: راستش می‌خواستم شماره‌ی یه مزاحم رو پیگیری کنم ببینم کیه.

در حالی که نگاهم می‌کرد، جواب داد: آگه می‌خوای شکایت کنی باید از طریق سایت اقدام کنی. اون جا یه فرم داره پر می‌کنی، پیگیری میشه.

-یعنی نمی‌تونم الان مشخصاتشو پیدا کنم ببینم آشناست یا نه؟

-نه نمیشه. ما اجازه نداریم این اطلاعاتو به کسی بدیم. فقط می‌تونم از طریق سایت یا تلفنی شکایت کنی، که برای شکایت باید مدرک داشته

باشی. باید اگه باهات حرف زده صداشو ضبط کرده باشی یا کلا یه چیزی داشته باشی که ثابت کنی مزاحم بوده. اینا همه توی سایت هست. وارد سایت شو شکایت کن، اگه سوالی داشتی راهنماییت می‌کنم.

با دهانی باز نگاهش کردم، چرا انقدر خوش خیال بودم که فکر می‌کردم به همین راحتی مشخصات شماره را به من می‌دهند؟ یک بار دیگر شانسم را امتحان کردم: فقط می‌خوام ببینم آشناست یا نه، آخه می‌گه از فامیلاست. نمی‌شه فقط بگید فامیلیش با من یکیه یا نه؟

کلافه نگاهم کرد و گفت: نه خانوم همیشه. هر کی هست بالاخره مزاحمه دیگه! شما شکایت کن پیدا شد فو قش خواستی شکایتو پس بگیر. البته دقیق از مراحلش خبر ندارم، ولی تا شکایت نکنی و ثابت نکنی مزاحمه نمی‌تونن مشخصاتشو بگیرن.

تشکر کردم و از دفتر خارج شدم. اعصابم بهم ریخته بود. نمی‌توانستم بی‌گدار به آب بزنم و شکایت کنم، نمی‌دانستم این ناشناس دشمنم است یا دوستم است.

با شک و تردید از دفتر همراه اول خارج شدم. کمی در پیاده رو بی‌هدف جلو رفتم و فکر کردم. فکرم به شدت پریشان بود. نمی‌دانستم چه کار کنم؛ باید شکایت می‌کردم یا نه؟ اول باید بیش‌تر در مورد ناشناس می‌فهمیدم. باید کمی صبر می‌کردم. ولی مگر چه قدر وقت داشتم؟ اصلاً

تصمیم گرفتم کمی صبر کنم. صبر همیشه لازم بود. وقتی نمی دانستی چه کار باید بکنی، باید صبر می کردی. وقتی می دانستی چه کاری درست است ولی صبر می کردی و دست دست می کردی، آن وقت کارت اشتباه بود.

\*\*\*

کمی دیگر جلو رفتم، انگار دلم نمی خواست به خانه برگردم، آفتاب کمی اذیت می کرد، تصمیم گرفتم بعد از سالها بروم حرم حضرت معصومه تا کمی آرام بشوم، به شدت به آرامش آن جا احتیاج داشتم. در ایستگاه اتوبوس ایستادم تا اتوبوس برسد، سالها پیش چقدر با اتوبوس به دانشگاه رفته بودم و آمده بودم. با یادآوری آن روزها لبخندی روی ل\*م نشست، چقدر زود گذشتند... حالا یک زن بیست و نه ساله بودم و شش سال بود که ازدواج کرده بودم. شش سال از مهاجرتم می گذشت. حتی شاید به زودی بچه دار میشدم... اتوبوس که رسید سوار قسمت زنانه اش شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. ساعت ن\*زد\*یک\*ی یازده صبح بود، دیگر همه به مدرسه و دانشگاهشان رفته بودند و اتوبوس خلوت بود. کیفم را روی پایم گذاشتم و گوشی ام را از آن بیرون آوردم. با دیدن پیامکی از همان شماره چشمانم گرد شد، پیام داده بود: پس چرا نرفتی پیش پلیس مسئول پرونده؟ نگاهی به ساعت دریافت پیام انداختم: ده و بیست و سه دقیقه. تقریباً یک ربع پیش. از کجا فهمیده بود که نرفته ام؟

اصلاً او کجا بود؟ مرا زیر نظر داشت؟ دیده بود که به دفتر مخابرات رفته‌ام؟ پوفی کشیدم و به امید این که شاید ت\*ل\*گرام نصب کرده باشد دوباره وارد تلگرامم شدم. نمی‌دانستم چرا اصلاً این قضیه باید امیدوارم بکند، در هر صورت تا خودش نمی‌خواست نمی‌توانستم پیدایش کنم.

خبری نبود، ت\*ل\*گرام نصب نکرده بود. کاملاً مشخص بود که ت\*ل\*گرام نصب کردنش فقط برای این بوده که وقتی در خارج هستم با من ارتباط برقرار کند. شاید هم اصلاً آن ناشناسی که در ت\*ل\*گرام پیام داده بود ربطی به این ناشناسی که پیامک می‌داد نداشت. ولی بعید به نظر می‌رسید. از ت\*ل\*گرام بیرون آمدم و گوشی را در کیفم گذاشتم، اعصابم به شدت خورد شده بود. بیست دقیقه بعد به حرم رسیدیم، چشمم که به گنبد افتاد سلام دادم و با ذوق از اتوبوس پیاده شدم. دلم برای حرم تنگ شده بود. کرایه‌ی اتوبوس را نقدی دادم و بقیه‌ی پولم را هم نگرفتم. با قدم‌هایی بلند و سریع به سمت ورودی حرم حرکت کردم. قبلاً هر وقت هر مشکلی برایم پیش می‌آمد حضرت معصومه پناهم می‌داد و حلش می‌کرد. این بار هم فقط خودش می‌توانست کمکم کند سر از ماجرا در بیاورم. اصلاً چرا زودتر به حرم نیامده بودم؟

از بازرسی رد شدم و خدا را شکر کردم که چادرم را همراهم آورده بودم. با خودم فکر کرده بودم شاید مجبور شوم به کلانتری بروم و لازم شود. با شوق و ذوق صحن را طی کردم. دائم نگاهم بین کفترهایی که پرواز



می کردند و بین زائرها می چرخید. دلم برای دیدن این صحنه‌ها تنگ شده بود. نمی‌دانم چطور همان روز اول که رسیده بودم به حرم نیامده بودم. کفش‌هایم را درآوردم و پس از این که در کیسه گذاشتم تحویل کفش‌داری دادم. به سمت قسمت زنانه حرکت کردم. در راه با حضرت معصومه صحبت کردم و تمام مشکلات زندگی‌ام را برایش گفتم. احساس سبکی خاصی به من دست داد. انگار دیگر مشکلاتم باری روی دوش من نبودند و حضرت معصومه حلشان می‌کرد و کمک می‌کرد تا از پشیمان‌بربیایم.

\*\*\*

7 وارد زنانه که شدم مستقیم به سمت ضریح حرکت کردم، هر چه جلوتر می‌رفتم و هر چه نزدیک‌تر میشدم ذوقم بیشتر میشد. می‌دانستم که حضرت معصومه در قلبمان است ولی گویا تمام وجودم ذوق کرده بود. فکر کردم درست است که حضرت معصومه در قلب ماست، ولی مشکل از خودمان است که تا وقتی به حرم نیاییم یادش نمی‌افتیم و از او کمک نمی‌خواهیم.

چشمم که به ضریح افتاد گریه‌ام گرفت. همراه جمعیت جلو و جلوتر رفتم. دستم به سختی به ضریح رسید و بعد به خاطر حجم زیاد جمعیت مجبور شدم از ضریح فاصله بگیرم. در گوشه‌ای ایستادم و شروع به دعا کردن کردم. برایم اهمیت زیادی نداشت که به زور ضریح را ببوسم و به

جمعیت فشار بیاورم. همین که دستم چند ثانیه‌ای به آن رسید کافی بود. در دلم تصمیم گرفتم دیگر هیچ وقت حضرت معصومه را فراموش نکنم، چه وقتی در حرم هستم، و چه وقتی که به کانادا برمی‌گردم. بعد از زیارت یک اسنپ گرفتم تا به خانه برگردم. دیگر خبری از پیامک یا هیچ چیز دیگری نبود. فقط همسرم در واتساپ یک پیام صبح به خیر فرستاده بود. جوابش را دادم و تا خانه با خودم کلنجار رفتم که آیا پیش پلیس بروم یا نه. شاید بهتر بود کلاً بیخیال این شماره‌ی ناشناس میشدم و فقط پیش پلیس مسئول پرونده‌ی پدرم می‌رفتم. قبل از این که پشیمان بشوم به عمویم زنگ زدم تا بپرسم که کجا باید بروم، اشغال بود، پوفی کشیدم و گوشی را به داخل کیفم برگرداندم. اسنپ جلوی خانه‌مان ایستاد و من پس از پرداخت کرایه پیاده شدم. در را با کلید باز کردم و به سمت آسانسور حرکت کردم. خبری از همسایه‌ها نبود، همه سرکار بودند و بچه‌هایشان هم در مدرسه. سوار آسانسور شدم و طبقه‌ی پنجم را فشار دادم. مغزم پر از درگیری ذهنی بود و نمی‌توانستم تصمیم درستی بگیرم. از طرفی خوشحال بودم که عمویم جواب نداده، و از طرفی آرزو می‌کردم کاش جواب داده بود. از آسانسور خارج شدم و در خانه را باز کردم. نگاهی به داخلش انداختم و بعد وارد شدم. ترسی الکی به جانم افتاده بود، می‌ترسیدم در نبودم کسی وارد خانه شده باشد. از وقتی شنیده بودم پدرم به قتل رسیده است این ترس به جانم افتاده بود. هر

کاری می‌کردم از دستش خلاص بشوم نمیشد. چادرم را درآوردم و به سمت اتاقم حرکت کردم. بعد از این که لباس‌هایم را عوض کردم به آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم. هر چقدر از لحاظ غذایی به خودم نمی‌رسیدم، از لحاظ آب خنک مجبور بودم که به خودم برسم، وگرنه می‌مردم. شدیداً تشنه‌ام میشد و حتماً باید آب خنک می‌خوردم. در یخچال را باز کردم و یک لیوان آب برای خودم ریختم. بعد از سر کشیدنش به اتاق خواب برگشتم تا گوشی‌ام را که داخل کیفم مانده بود بردارم. دائماً یک گوشه از ذهنم منتظر بود که ناشناس دوباره پیامک بفرستد و چیزی بگوید. بعد از این که دیدم هیچ پیامکی نیامده با ناامیدی وارد پیامک‌هایم شدم. پیامک صبحش را باز کردم و یک بار دیگر خواندم. پوفی کشیدم و دکمه‌ی تماس بالای پیامک را زدم. شاید این بار جواب می‌داد. امیدی به جواب دادنش نداشتم ولی تصمیم داشتم که تا بوق آخر صبر کنم و قطع نکنم. شاید اصلاً آدم خوبی بود و قصدش این بود که کمکم کند. پس از پنج شش بوق دیگر ناامید شدم، گوشی‌ام را پایین آوردم تا قطع کنم که شنیدن صدای ضعیفی از داخل کمد توجهم را جلب کرد، این چه صدایی بود؟ بی توجه به گوشی‌ام که هنوز مشغول شماره گیری بود به سمت کمد حرکت کردم، صدای یک آهنگ ضعیف از کمد شنیده میشد. در کمد را که باز کردم صدا قطع شد.

ابروهایم بالا رفت و ترس لرز به تنم انداخت. کسی در کمد بود؟ نگاهم به گوشه‌ام افتاد، تماس قطع شده بود.

\*\*\*

دوباره شماره‌اش را گرفتم. از ترس سرجایم خشک شده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم. با چشم‌های خودم داشتم داخل کمد را می‌دیدم و مشخص بود که کسی در آن نیست، ولی نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم. با اولین بوقی که خورد صدای آهنگ دوباره بلند شد، این بار واضح‌تر به گوشم می‌رسید، آهنگ گِرل وید نو نیم بود، دقیقاً همان قسمت میانی‌اش. اخم کردم، چه آهنگ عجیبی! این آهنگی نبود که هر کسی آن را شنیده باشد. آهنگ هیتی نبود و این اولین بار بود که پس از سال‌ها آن را می‌شنیدم. هیچ وقت ندیده بودم کسی در ایران آن را گوش بدهد، شاید در این سال‌هایی که نبودم در ایران بیشتر شناخته شده بود. صدا از داخل کشوی پایینی می‌آمد، خم شدم تا کشو را باز کنم. این کمد تنها کمد اتاق خواب من بود، پایینش سه تا کشو داشت و دو طبقه هم بالای کشوها قرار داشتند. آخرین کشو را باز کردم و داخلش را گشتم، چیزی به جز سند و مدارک نبود. البته سند و مدارک اصلی که در اتاق خواب مادر و پدرم بود، فکر کنم یک سری چیزهای به درد نخور را این جا گذاشته بودند. قبلاً جای کتاب‌های درسی و دفترهای من بود. یکی از دفترها را برداشتم تا رویش را بخوانم و ببینم چه چیزی است. ص\*ی\*غه



نامه بود! از تعجب چشم‌هایم گرد شد، این جا چه خبر بود؟ پوفی کشیدم و رویش را خواندم، محمد شاه‌رخ، پدرم... چشم‌هایم را به هم فشردم و نام زن را هم خواندم: محدثه ایمانی. شوکه شده بودم، نامش برایم آشنا بود، مطمئن بودم که چند باری در تماس تصویری‌ها کنار پدرم بود و با من حرف زده بود. ولی هر چه فکر کردم چهره‌ی دقیقش را یادم نیامد. کمی دیگر سندهای داخل کشور را زیر و رو کردم، این کار را کاملاً بیخودی و از روی بی‌اعصابی انجام دادم ولی باعث شد که سند ازدواج پدرم با محدثه را پیدا کنم! پس ازدواج کرده بودند... چرا پدرم به من نگفته بود؟ اخمم عمیق‌تر شد، اگر ازدواج کرده بودند نباید نامش در شناسنامه‌ی پدرم می‌بود؟ دهانم از تعجب بازماند. روی زمین نشستم و سند ازدواج را جلویم گذاشتم، همه چیزش به نظر درست می‌آمد، پس مشکل کجا بود؟ اصلاً این محدثه الان کجا بود؟ نباید به ختم می‌آمد؟

\*\*\*

آدمم با گوشی در اینترنت اسمش را سرچ کنم، که نگاهم به صفحه‌ی پیامک ناشناس افتاد. کلاً یادم رفته بود که دنبال چه می‌گردم. یک بار دیگر شماره‌اش را گرفتم، صدا از کشوی بالایی بود. کشوی یکی مانده به آخر را باز کردم و بعد از کمی جا به جا کردن کتاب دفترهای در آن، یک گوشی قدیمی پیدا کردم. گوشی خودم بود! گوشی هفت هشت سال پیشم... با تعجب برش داشتم و نگاهش کردم. چطور یک نفر با این به

من پیامک داده بود؟ یعنی امروز که نبودم کسی به خانه آمده بود؟ تا جایی که یادم می آمد گوشی ام خ\*را\*ب شده بود و نمیشد اصلاً رویش برنامه های سنگینی مانند ت\*ل\*گرام و... را نصب کرد. تماس را قطع کردم و قفل گوشی را باز کردم. عجیب بود. هیچ برنامه ای جز برنامه های اصلی خود گوشی رویش نصب نشده بود. قسمت پیامک ها را باز کردم و وارد پیامک هایی که به شماره خودم فرستاده شده بود، شدم. فقط همان دو پیامک بود. ل\*بم را گ\*از گرفتم و مطمئن شدم که هر دو پیامک با همین گوشی فرستاده شده اند. ولی چطور؟ یعنی تا به حال دوبار وقتی که خانه نبودم کسی آمده بود و رفته بود؟ چه کسی بود؟ نگاهم به سند ازدواج افتاد، هر کسی که بود باعث شده بود این مدارک را پیدا کنم! شاید اصلاً دشمن نبود، شاید یک دوست بود، ولی چرا خودش را معرفی نمی کرد؟ گیج شده بودم، تصمیم گرفتم به حرفش گوش کنم و پیش پلیس بروم. پیش پلیس رفتن که خطرناک نبود؟ با این کار حداقل می فهمیدم این جناب ناشناس دوست است یا دشمن!

در کشو را بستم و در حالی که با یک دست با گوشی قدیمی ور می رفتم، شماره ی عمویم را گرفتم. این بار جواب داد:

-سلام عمو خوبی؟

-سلام عمو مرسی شما خوبی؟

\*\*\*

-قربونت عمو ببخشید صبح نمیشد جواب بدم .خودم می خواستم زنگ  
بزنم بهت.

-فدای سرت عمو .میگم...

-چی شده؟

-می خوام با پلیسی که داره روی پرونده‌ی بابام کار می‌کنه حرف بزنم.

-فکر کنم باید با کارآگاه حرف بزنی اگه می‌خوای .تا جایی که می‌دونم

کارآگاه حامدی داره روش کار می‌کنه.

-خب کجا باید برم باهاش حرف بزنم؟

-دقیق نمی‌دونم عمو ما اون سری رفتیم اداره‌ی آگاهی پردیسان.

-آها باشه پس میرم همون جا.

-باشه عمو مراقب خودت باش .کاری داشتی حتماً زنگ بزن.

-چشم عمو مرسی .من برم دیگه پس .فعلاً کاری نداری؟

-نه عمو خداافظ.

بعد از خداحافظی گوشی را قطع کردم و یک بار دیگر با گوشی قدیمی

وارد پیامک‌های ناشناس شدم .تا به حال هیچ خطری از جانب این

ناشناس حس نکرده بودم، تنها مشکلمش این بود که ناشناس بود و نمی

دانستم کیست !شاید نمی‌توانست بگوید ...باید یک بار به حرفش گوش

می‌دادم .بلند شدم تا دوباره حاضر بشوم، ولی پشیمان شدم و دوباره

نشستم .بهتر بود اول یک سرچ کوچک در مورد محدثه ایمانی انجام

بدهم. وارد گوگل شدم و نامش را به انگلیسی سرچ کردم. چند اکانت اینستاگرام بالا آمد. یکی یکی بازشان کردم، ولی هیچ کدامشان او نبودند.

\*\*\*

در دل خدا را شکر کردم که حداقل چندین بار چهره‌اش را دیده‌ام و او را می‌شناسم. این بار نامش را فارسی سرچ کردم، بالاخره در قسمت تصاویر عکسش را آورد، خودش بود! وکیل بود و چندین مقاله‌ی حقوقی نوشته بود. جا خوردم! زن پدرم وکیل بود و با وجود ماجرای قتل هیچ خبری از او نبود؟ این زن کجا بود؟ مدارک و سند ازدواج را جمع کردم و به داخل کشو برگرداندم. همین الان باید به آگاهی می‌رفتم و می‌فهمیدم که چرا خبری از محدثه نیست. شاید با پلیس صحبت کرده بود و من نمی‌دانستم، باید پیدایش می‌کردم!

لباس‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. مثل دفعه‌ی پیش اسنپ گرفتم. در طول راه حرف‌هایی را که می‌خواستم به پلیس بگویم با خودم مرور کردم. باید ازشان می‌پرسیدم به چه کسانی مشکوک هستند. با یادآوری این که می‌خواستم در مورد محدثه ازشان سوال کنم دستم را محکم به پیشانی‌ام کوبیدم؛ چرا سند ازدواج را با خودم نیاورده بودم؟ شاید هم لازم نبود. احتمالاً اسمش در شناسنامه‌ی پدرم بود و می‌دانستند دیگر. سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم و پوفی



کشیدم. شاید هم بهتر بود اگر پلیس خبر نداشت، اول خودم محدثه را پیدا می‌کردم.

به آگاهی که رسیدیم پیاده شدم و وارد شدم. بعد از تحویل دادن گوشی و وسایلم داخل رفتم. گیج بودم و نمی‌دانستم به کدام قسمت باید بروم. اولین دفتری را که پیدا کردم واردش شدم و گفتم که برای چه آمده‌ام. اسم پدرم را پرسیدند و گفتند باید به دفتر شماره بیست و پنج بروم. تشکری کردم و از دفترش خارج شدم. دو بار راهرو را طی کردم و گشتم تا بالاخره دفتر بیست و پنج را پیدا کردم. در انتهای راهرو بود و کمی مخوف به نظر می‌رسید. جلوی درش ایستادم و نگاهی به داخلش انداختم، یک پلیس در آن نشسته بود و سرگرم کاغذهای روی میزش بود. آب دهانم را قورت دادم و در زدم، سرش را بلند کرد و گفت:  
-بفرمایید!

\*\*\*

وارد دفتر شدم. تعارف کرد که روی صندلی بنشینم. نشستم و شروع به صحبت کردم:

-من پدرم چهار روز پیش فوت شده و پزشک قانونی گفته که به قتل رسیده. می‌خواستم با پلیسی که داره روی پرونده‌ی پدرم تحقیق می‌کنه صحبت کنم.

در حالی که نگاهم می‌کرد، پرسید:

-اسم پدرتون؟

-علی شاهرخی!

مشغول جست و جو در کامپیوتر شد و بعد از چند دقیقه گفت:

-کارآگاه حامدی داره روی پرونده‌ی پدرتون تحقیق می‌کنه. فکر نمی‌کنم

هنوز به نتیجه‌ای رسیده باشه. دیروز باهاش صحبت کردم.

بعد نگاهش را به من دوخت و پرسید:

\_ شما تا حالا باهاش صحبت نکردید؟

گفتم:

-نه!

اخمی کرد و گفت:

-چطور ممکنه؟ مگه دختر آقای شاهرخی نیستید؟

-چرا ولی وقتی پدرم فوت شده خارج بودم. تازه برگشتم....

با تعجب گفت:

-باید باهاتون صحبت می‌کرد.

مکثی کرد و ادامه داد:

-شاید سرش شلوغ بوده خواسته بعداً باهاتون صحبت کنه. ولی حالا که

تا این جا اومدید برید یه سر به اتاقش بزنید. اگه سروان خسروی گفتن

میشه باهاش صحبت کنید برید داخل. وگرنه به سروان خسروی جریان

رو بگید و بگید به کارآگاه بگه.

سری تکان دادم و از روی صندلی بلند شدم. تشکر کردم و بعد از اتاق خارج شدم. به سمت طبقه‌ی بالا حرکت کردم، احتمالاً اتاقش طبقه‌ی بالا بود. در همکف که چیزی ندیده بودم.

در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم با استرس به این فکر می‌کردم که چرا کارآگاه حامدی تا به حال با من صحبت نکرده بود؟

به طبقه‌ی بالا که رسیدم دفترش را سریع پیدا کردم؛ دقیقاً کنار پله‌ها بود. در زدم و پس از شنیدن بفرمایید وارد شدم. در اتاق سروان خسروی پشت میز نشسته بود و پشت سرش هم در اتاق کارآگاه حامدی بود.

گفتم:

-با کارآگاه حامدی کار داشتم. دختر مقتول یکی از پرونده‌هاشون هستم.

سروان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-الان نیستن!

با ناامیدی پرسیدم:

-کی میان؟

نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و گفت:

-معلوم نیست. شاید شب.

بعد کمی با کامپیوتر جلویش ور رفت و گفت:

-فردا صبح ساعت هشت تا نه توی دفتر حضور دارن.

\*\*\*

نگاهش را به سمت من چرخاند و ادامه داد:

-ولی نمی‌دونم قبول می‌کنن با کسی صحبت کنن یا نه. شاید خودشون کاری داشته باشن.  
-ممنونم.

از دفتر خارج شدم و با عصبانیت از پله‌ها پایین آمدم. داشتم دیوانه میشدم. یعنی چه؟ الان باید چه کار می‌کردم؟ تصمیم گرفتم به سروان بگویم چه اتفاقی افتاده تا کارآگاه حتماً قبول کند که مرا ببیند، شاید این طور اصلاً معماهای پرونده راحت‌تر حل میشد. آمدم دوباره به بالا برگردم که بیخیال شدم. همان فردا می‌گفتم، امروز که نبود!  
از اداره آگاهی که خارج شدم، گوشه‌ای زیر سایه ایستادم. باید محدثه را پیدا می‌کردم و با او صحبت می‌کردم. فقط نمی‌دانستم چطور باید پیدایش کنم؟ اصلاً ساکن قم بود یا جایی دیگر؟  
وارد گوگل شدم و سرچ کردم: دفتر وکالت محدثه ایمانی.  
با ناامیدی به صفحه چشم دوخته بودم که ناگهان لبخندی روی ل\*بم نشست. دفترش در قم بود! در خیابان صدوقی! شماره‌ی تماسش را کپی کردم و مشغول شماره‌گیری شدم. می‌خواستم ببینم اگر در دفتر حضور دارد همین الان به آن جا بروم و با او صحبت کنم.



منشی دفترش گوشی را برداشت و خوش بختانه گفت که در دفتر حضور دارد. ولی گفت سرش شلوغ است و بدون وقت قبلی با کسی صحبت نمی‌کند. بی توجه به توصیه‌ی منشی در ایستگاه اتوبوس ایستادم تا سوار اتوبوس شوم و به دفترش بروم. وقتی نداشتم تا صبر کنم، باید هر چه زودتر می‌فهمیدم چه خبر است.

اتوبوس رسید و سوارش شدم، جای نشستن نبود، ایستادم و میله را گرفتم. نگاهی به ساعت انداختم، یازده و نیم بود، شماره‌ی شیما را گرفتم تا کمی صحبت کنیم، داشتم از حجم این اتفاقات خفه میشدم.

\*\*\*

شیما جوابم را داد و تا رسیدن به مقصد با هم صحبت کردیم، گفت که کار خوبی کردم پیش پلیس رفتم و بعد گفت خودش هم الان به دفتر وکالت محدثه می‌آید. گفتم نمی‌خواهد و خودش را اذیت نکند، ولی به زور آدرس را گرفت و گفت می‌آید. گوشی را که قطع کردم از اتوبوس پیاده شدم. ایستگاه کمی دورتر از دفتر بود و باید کمی پیاده جلو می‌رفتم. خدا را شکر سایه بود و می‌شد چند قدمی پیاده روی کرد. ظهرهای پاییز و بهار قم اکثراً گرم و آفتابی بود. پنج دقیقه‌ای پیاده جلو رفتم تا به دفترش رسیدم. یک در کوچک داشت که پله می‌خورد و به طبقه‌ی بالا می‌رفت. دفترش در یک ساختمان چند طبقه بود که هر طبقه‌اش مربوط به یک دفتر بود. دفتر محدثه طبقه‌ی دوم بود. با دیدن

شیما که داشت به سمت می آمد برایش دستی تکان دادم و منتظر شدم تا به من برسد. خدا را شکر که آمده بود، حوصله‌ی تنهایی را نداشتم. هر چه با منشی‌اش صحبت کردیم، قبول نکرد ما را داخل بفرستد. مثل ربات بود و فقط دائم تکرار می کرد:

-بدون وقت قبلی همیشه عزیز من!

به قول شیما عزیزم گفتنش توی سرش بخورد که از صدا تا فحش بدتر بود. آخر به ناچاری از دفترش بیرون آمدیم و توی راهرو روی پله‌ها نشستیم تا وقتی از دفتر بیرون آمد با او صحبت کنیم. شیما گفت:

-حالا تا ساعت دو باید این جا بشینیم؟

-نمی‌دونم یعنی میگی تا دو نمیاد بیرون؟

شیما مکثی کرد و ناگهان بلند شد و دوباره به داخل رفت. از جایم پریدم و پشت سرش رفتم، با صدایی آرام مکرر می پرسیدم:

-شیما چه کار می کنی؟

شیما بی توجه به منشی به سمت دفتر محدثه رفت و بعد از این که دو تقه به در زد سریع در را باز کرد. هین بلندی کشیدم و نگاهم به منشی افتاد که از جایش پریده بود تا شیما را بگیرد. برای حمایت از شیما جلو رفتم که چشمم به چشم‌های محدثه افتاد. محدثه اول از دیدنم تعجب

کرد و بعد لبخند زد. همان لحظه منشی دو دستی شیما را گرفت و به آن طرف هل داد، خطاب به محدثه گفت:

-بهشون گفتم بدون وقت قبلی همیشه خانوم!

محدثه سرش را تکان داد و گفت:

-بعد از موکلم بفرستشون داخل خانوم عزیزی.

\*\*\*

چشم‌های منشی گرد شد و بالاخره شیما را رها کرد. شیما پوزخندی به او زد و به طرف صندلی‌ها رفت. من هم به سمتش رفتم و کنار هم نشستیم. در گوشی گفتم:

-مرسی!

-خواهش می‌کنم! زنی که بی‌شعور.

ادایش را درآورد و به مسخره گفت:

-بدون وقت قبلی همیشه! بدون وقت قبلی همیشه! انگار می‌خوایم رئیس جمهور رو ببینیم.

ریز خندیدم و حواسم را جمع حرف‌هایی که می‌خواستم به محدثه بزنم کردم. در دل از خدا کمک خواستم. چند دقیقه بعد موکلش بیرون آمد و منشی با لحنی سرد ما را به داخل فرستاد.

وارد دفتر که شدیم سلام کردیم و بعد از تعارف محدثه نشستیم، شیما سریع صحبت را شروع کرد:

- شما زن بابای زهرا بودید؟

محدثه در سکوت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. پرسیدم:

- چرا با پلیس حرف نزدی؟

جا خورد و سرش را بالا آورد، با ابروهای بالا رفته گفت:

- حرف زدم!

- کی؟

در حالی که با خودکارش بازی می‌کرد، جواب داد:

- همون روز که جن... جنازه پیدا شد. من و عموت برای دادن اطلاعات با هم پیش پلیس رفتیم.

- جنازه رو شما پیدا کرده بودی آره؟

- آره چطور؟

- آخه عمو گفت همسایه‌ها. ...

محدثه اخمی کرد و پرسید:

- چی؟

- هیچی. عمو می‌دونه با بابام ازدواج کرده بودی؟

- آره چطور؟

- هیچی همین جوری. پس با پلیس به عنوان زن بابام صحبت کردی

دیگه؟

کمی مکث کرد و جواب داد:



- نه... چیزی در این مورد نپرسیدن. فقط سوال کردن جنازه رو چطور

پیدا کردم و... ..

یواش گفتم:

-اوهوم.

\*\*\*

مکثی کردم و ادامه دادم:

-بخشید وقت رو گرفتیم. دیگه بیشتر مزاحمت نمیشیم. فقط می‌تونم

شماره‌ات رو داشته باشم اگه کاری بود زنگ بزنم؟

در حالی که یک کاغذ برمی‌داشت تا شماره‌اش را بنویسد، گفت:

-حتماً حتماً. هر کاری بود حتماً زنگ بزن.

تشکری کردم و منتظر شدم تا بنویسد. شیما از روی صندلی بلند شد و

من هم بلند شدم. بعد از گرفتن شماره از دفتر خارج شدیم. شیما چون

مسیرش با من متفاوت بود خداحافظی کرد و رفت. من هم چون اعصابم

به شدت درگیر شده بود تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم. به فکر فرو رفتم،

چرا پلیس‌ها نمی‌دانستند محدثه زن پدرم است و من هم دخترش

هستم؟ نیم ساعتی را پیاده رفتم تا به انتهای خیابان صدوقی رسیدم.

می‌خواستم بقیه راه را هم پیاده بروم، ولی دیگر جان نداشتم. تاکسی

گرفتم.

به خانه که رسیدم از ماشین پیاده شدم و طبق عادت پس از باز کردن در نگاهی به داخل پارکینگ انداختم، کسی نبود، به سمت آسانسور حرکت کردم، متوجه حرکت سایه‌ای در حیاط انتهای پارکینگ شدم. پارکینگ خانه در انتهایش یک حیاط خیلی کوچک داشت که تقریباً انباری حساب میشد و کسی آن جا نمی‌رفت. اخمی کردم و با کنجکاوی به سمت حیاط رفتم، شاید یکی از همسایه‌ها آن جا بود. ولی وقتی به حیاط رسیدم هیچ‌کس را ندیدم. با ناامیدی به وسایل درهم و برهم خیره شدم و راه آمده را برگشتم، اگر هم کسی بود به خوبی خودش را زیر وسایل قایم کرده بود تا پیدایش نکنم. حال و حوصله‌ی گشتن را نداشتم، در یک کلاف سردرگمی گیر افتاده بودم که سرنخ نداشت، دیگر حال و حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتم. ...

سوار آسانسور شدم و به طبقه‌ی سوم رفتم. در خانه را باز کردم و وارد خانه شدم. با ترس نگاهی به داخل انداختم، همه چیز طبیعی و دست نخورده به نظر می‌رسید، از وقتی خانه را ترک کرده بودم چیزی جابه‌جا نشده بود. بدون این که خودم بفهمم در حالی که چادرم را از سرم در می‌آوردم به سمت اتاق خواب حرکت کردم، می‌خواستم آن گوشی لعنتی را چک کنم. البته مثلاً چه چیزی می‌خواست در گوشی باشد؟ مگر همیشه برایم پیامک نمی‌فرستاد؟ صدایی گوشه‌ی ذهنم جواب داد: شاید فهمیده تو گوشی رو پیدا کردی، تو خوده گوشی یه پیغامی برات گذاشته!

\*\*\*

نادیده‌اش گرفتم و با ترس کشو را باز کردم، گوشی را برداشتم و قفلش را باز کردم، با دیدن عکسی که روی صفحه‌اش بود جیغ بلندی کشیدم و گوشی را زمین انداختم، عکسی از جنازه‌ی پدرم بود...  
دستم را روی دهانم گذاشتم و عقب عقب رفتم، آن قدر عقب رفتم تا به میز کامپیوتر برخورد کردم، روی زمین نشستم و اشک‌هایم شروع به باریدن کردند، یعنی چه؟ چه کسی این عکس را گرفته بود؟ چه کسی این کارها را می‌کرد؟ از کجا فهمیده بود گوشی را پیدا کرده‌ام؟ همین امروز صبح قبل رفتن گالری این گوشی لعنتی را چک کرده بودم، همچین عکسی در آن نبود!  
کمی که آرام‌تر شدم بلند شدم و به سمت گوشی رفتم، برش داشتم و سعی کردم تا به عکس نگاه کنم، به شدت دردناک و طاقت فرسا بود، احساس می‌کردم تحملش را ندارم، ولی باید این کار را می‌کردم، سعی کردم به جنازه نگاه نکنم و به اطرافش نگاه کنم، با دیدن دستبندی در بالای سر پدرم عکس را بیشتر زوم کردم تا بهتر ببینم، آن دستبند خیلی برایم آشنا بود، یادم نمی‌آمد کجا دیده بودمش، عجیب بود! شاید مال محدثه بود! ولی مطمئن بودم که تا به حال آن را دست محدثه ندیده بودم.

به سختی نگاهی به جنازه انداختم، چیز غیر طبیعی‌ای در آن دیده نمیشد، چاقو در قلب پدرم فرو رفته بود و خون اطرافش را گرفته بود، زخمی عمیق هم روی گ\*ردنش دیده میشد...گوشی را روی زمین انداختم و شروع به هق هق کردم. وسط داستانی گیر افتاده بودم که حالم از آن به هم می‌خورد، از آن متنفر بودم، حتی از کتابی که یک سال پیش نوشته بودم هم متنفر بودم، یک نفر قصد کشتن پدرم را داشت و با خواندن کتاب من جرئت پیدا کرده بود. حتماً خیالش هم راحت بود که می‌تواند به راحتی من را به خاطر نوشتن آن کتاب مظنون کند و قاتل جلوه بدهد. احساس می‌کردم لباسی ترسناک برایم دوخته‌اند و دارند آرام آرام آن را تنم می‌کنند، یک لباس بدون زیپ و بدون هیچ درزی، لباسی که نمی‌توانم آن را از تنم خارج کنم. ولی عجیب بود که تا به حال پلیس هیچ خبری از من نگرفته بود...

\*\*\*

از روی زمین بلند شدم و گوشی را به داخل کشو برگرداندم، به سمت آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب بنوشم، گرسنه‌ام هم بود، ساعت ن\*زد\*یک\*ی‌های دو شده بود و از ساعت هفت تا به حال چیزی نخورده بودم. چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت...  
به زور چند لقمه نان و پنیر خوردم و با آب قورت دادم، از دیروز تا امروز باز هم لاغر شده بودم، امشب باید حتماً غذا می‌خوردم، به خودم قول



دادم شب غذا سفارش بدهم و بعد مشغول شستن ظرفها و مرتب کردن خانه شدم.

بعد از این که کمی حالم جا آمد و خانه مرتب شد، به اتاقم برگشتم و گوشی را از کشو درآوردم، می‌خواستم کمی بررسی‌اش کنم، شاید متوجه میشدم کسی که با آن کار می‌کند و این پیامک‌ها را می‌دهد چه کسی است. یاد مطلبی که در اینترنت خوانده بودم افتادم، وقتی داشتم در مورد ردیابی شماره‌ی ناشناس سرچ می‌کردم نوشته بود اگر اپلیکشن مربوط به سیم کارت مثل همراه من یا ایرانسل من را روی گوشی نصب کنی نام شخص صاحب سیم کارت را پیدا می‌کنی، این برای وقت‌هایی مناسب بود که سیم کارت دستت بود ولی نمی‌دانستی که متعلق به چه کسی است، دقیقاً مثل همین الان که گوشی و سیم کارت در دست خودم بود. گوشی‌ام را برداشتم تا شماره ناشناس را یک بار دیگر چک کنم و بفهمم ایرانسل است یا همراه اول، خیلی آشنا نبودم ولی حدس زدم که همراه اول باشد و شروع به دانلود همراه من برای آن گوشی لعنتی کردم. بعد از چند دقیقه نصب شد، واردش شدم و شماره را وارد کردم تا ثبت نام کنم. منتظر شدم تا کد را پیامک بدهد، ولی هر چه منتظر ماندم هیچ کدی نفرستاد. با اخم به گوشی خیره مانده بودم، پنج دقیقه گذشته بود و هیچ خبری از کد نبود. یک بار خارج شدم و دوباره وارد شدم، این بار هم کد نفرستاد. با ناامیدی از برنامه بیرون آمدم و پشت گوشی را باز کردم،

جای خالی سیم کارت را که دیدم آهی عمیق کشیدم، دیگر سیم کارتی در گوشی نبود... محکم به پیشانی‌ام کوبیدم و خودم را لعنت کردم که چرا همان صبح این کار را نکرده بودم... از بس که هول بودم!

\*\*\*

ایران

روز ششم

از خانه بیرون آمدم تا به اداره‌ی آگاهی بروم. این بار چون زودتر از خانه خارج شده بودم پیاده تا ایستگاه اتوبوس رفتم، می‌خواستم با اتوبوس بروم، بهتر از معطل شدن در جلوی در آگاهی بود. کارآگاه حامدی تا ساعت هشت به دفتر نمی‌آمد و الان ساعت هفت صبح بود. از دیروز تا به حال نه با عمویم صحبت کرده بودم نه با محدثه، حتی دیگر پیگیر آن پیامک‌های ناشناس هم نشده بودم. تصمیم گرفته بودم اول با کارآگاه حامدی صحبت کنم، بعد بروم یقه‌ی این و آن را بگیرم. به ایستگاه اتوبوس که رسیدم پشت به نور خورشید ایستادم و منتظر شدم تا اتوبوس بیاید. از نور بدم نمی‌آمد، ولی نور مستقیم به چشمم می‌زد و کور میشدم. نور صبح همیشه همین بود... بعد از پنج دقیقه اتوبوس رسید، شلوغ بود ولی هنوز پر پر نشده بود. سوار شدم و روی یک صندلی نشستم. تا پردیسان با گوشی‌ام ور رفتم.

به پردیسان که رسید، در ایستگاه مورد نظر پیاده شدم و به سمت آگاهی حرکت کردم، نگاهی به ساعت انداختم، هفت و چهل دقیقه شده بود. پوفی کشیدم و وارد آگاهی شدم، فوقش ده دقیقه‌ای را منتظر می‌ماندم، کاری نمیشد کرد. بعد از تحویل دادن گوشی‌ام و بازرسی بدنی وارد ساختمان شدم و به سمت پله‌ها حرکت کردم. دائماً دعا می‌کردم که آمده باشد. دو پلیس در راهروی طبقه‌ی اول راه می‌رفتند و صحبت می‌کردند، اول صبح بود و اداره شلوغ نبود.

وارد دفتر کار آگاه حامدی که شدم، سروان خسروی من را شناخت و گفت:

—یه چند دقیقه پیش اومدن، منتظر باشید صداتون کنم برید داخل. اتفاقاً در مورد شما باهاشون صحبت کردم و گفتن که حتماً می‌خوان ببینتون.

تشکری کردم و روی صندلی نشستم. چادرم را مرتب کردم و سعی کردم با پیچاندن دستانم به هم دیگر کمی از استرس کم کنم.

پنج دقیقه بعد تلفن روی میز سروان زنگ خورد و سروان بعد از جواب دادن، گفت بروم داخل. بلند شدم و با قدم‌هایی نااستوار به سمت دفتر رفتم. در زدم و پس از شنیدن بفرمایید در را باز کردم، نگاهم به کارآگاه حامدی که افتاد کمی از استرس کم شد. یک مرد میانسال با موهای خاکستری بود که چهره‌ای آرام داشت، روی پیشانی‌اش خط‌های پیری

خودنمایی می کردند و چشم‌های قرمزش نشان از بی خوابی‌اش می داد .  
جلوتر رفتم و سلام کردم.

\*\*\*

کارآگاه حامدی جوابم را داد و اشاره کرد تا بنشینم . روی صندلی نشستم  
و قبل از این که چیزی بگویم، خود کارآگاه حامدی صحبت را شروع کرد:

-پس شما دختر آقای شاه‌رخی هستی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله!

از شدت استرس انگار دهانم قفل شده بود، همان بله را هم به زور گفتم،  
نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده بود . کارآگاه حامدی ادامه داد:

-چطور اسمی از شما در شناسنامه‌ی پدرتون نبوده؟

با تعجب سرم را بالا آوردم و با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم، شوکه  
شده بودم، فقط توانستم بپرسم:

-چی؟!

کارآگاه حامدی خودش را جلو کشید و دست‌هایش را روی میز گذاشت،  
گفت:

-هیچ اسمی از شما توی شناسنامه‌ی پدرتون نیست!

بعد مشغول ور رفتن با پرونده‌های روی میزش شد، کمی بعد یک ورق  
آچار را بیرون آورد و جلویم گرفت، فتوکپی‌ای از شناسنامه‌ی پدرم بود،



با دیدن جای خالی قسمت فرزند در شناسنامه، ناخودآگاه آه بلندی کشیدم. کارآگاه حامدی با چشم‌هایی منتظر نگاهم می‌کرد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و به گریه افتادم، بین گریه‌هایم گفتم:

- من نمی‌دونم این جا چه خبره، یکی میگه زن بابامه، یکی میگه من بچه‌ی بابام نیستم، یکی میگه بابام به قتل رسیده، یکی ناشناس پیام میده برم پیش پلیس، من اصلاً نمی‌فهمم.

کارآگاه حامدی مشغول تماس با تلفنش شد، گفت یک بطری آب بیاورند و بعد تلفن را گذاشت، خطاب به من با لحنی دلداری دهنده گفت:

- آروم باشید خانوم شاه‌رخی. همه چیز رو مو به مو برای من تعریف کنید! بالاخره تکلیف این پرونده هم مشخص میشه.

دقایقی بعد سروان با یک بطری آب وارد شد و آب را روی میز گذاشت، تشکر کردم و بطری را برداشتم تا کمی بنوشم.

آب را که خوردم کمی آرام‌تر شدم و به خودم مسلط شدم، شروع به صحبت کردم: من شش ساله که کانادا رفتم. دورادور با پدرم در تماس بودم، ولی از مادرم خبری ندارم، سر یه مسئله‌ای دیگه با من صحبت نمی‌کنه. پنج روز پیش یه پیامی توی ت\*ل\*گرام از یه اکانتی به اسم عمو گرفتم که توش گفته بود پدرم فوت کرده! من انقدر هول کردم که نفهمیدم اون یه اکانت فیکه و عموی من نیست. وقتی برگشتم یه شماره‌ای بهم پیامک داد و پیش پلیس برم. من فکر کردم همون عمومه!

ولی ناشناس بوده و یه عموی قلبی .روز ختم از عمو رضام پرسیدم کجا پیش پلیس باید برم، که گفت برای چی می‌خوای بری ما همه‌ی سوال‌ها رو جواب دادیم و اون روز متوجه شدم اون شخصی که بهم پیامک میده اصلاً عمو رضا نیست .در واقع هیچ کدوم از عموهام نیست.

\*\*\*

بعد خیلی دنبال این گشتم که چه کسی داره پیامک میده؛ ولی پیداش نکردم، یه سند توی کشوی اتاقم پیدا کردم که نشون میده پدرم این اواخر دوباره ازدواج کرده بوده! کارآگاه حامدی با تعجب بیشتری نگاهم کرد، ادامه دادم:

-با همسرش صحبت کردم و متوجه شدم پلیس ازش بازجویی کرده ولی نه به عنوان این که همسرشه .انگار اصلاً وجود من و همسر جدید بابام انکار شده.

چیزی از پیدا کردن گوشی قدیمی خودم و دیدن پیامک‌های ناشناس در آن نگفتم .نمی‌دانم چرا ولی حس می‌کردم کسی که پیامک می‌فرستد خوبی من را می‌خواهد و یک جورهایی با من دوست است .پس از تمام شدن حرف‌هایم کارآگاه حامدی کمی مکث کرد، بعد با لحنی آرام گفت:

-پس یه شناسنامه‌ی قلبی از پدرتون دست ماست!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله!

پرسید:

- چیزی دارید که ثابت کنید دخترشونید؟

با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم، زبانم بند آمده بود، تا به حال هیچ وقت فکرش را هم نکرده بودم که باید ثابت کنم دختر پدرم هستم!  
کارآگاه حامدی وقتی گیجی من را دید، گفت:

- شناسنامه تون همراهنه؟

کمی آرام گرفتم، سرم را تکان دادم و مشغول در آوردن شناسنامه از کیفم شدم. شناسنامه را با دست‌هایی لرزان به کارآگاه دادم. کارآگاه شناسنامه را گرفت و با اخمی که نشان از تمرکزش می‌داد، مشغول بررسی آن شد. کمی بعد سرش را بالا آورد، نگاهم کرد و گفت:

- عجیبه!

بعد مشغول گشتن در کشوی میزش شد. کمی بعد از پشت میز بلند شد و به سمت کمدمی رفت که در سمت چپ اتاق قرار داشت. چند دقیقه‌ای در آن جست و جو کرد تا بالاخره با یک شناسنامه برگشت، آن را باز کرد و نشانم داد. شناسنامه دقیقاً مثل شناسنامه‌ی پدرم بود، ولی قطعاً آن نبود!

با گیجی گفتم:

- این شناسنامه‌ی بابای من نیست!

- با بقیه‌ی عموهاتون صحبت کردین؟ شاید یکی از اون‌ها پیام داده باشه!

جواب دادم:

-نه مطمئنم که عموهام نیستن .اصلاً خیلی توی این ماجرا وارد نشدن .  
فقط عمو رضام اومده بود بالا سر جنازه و با پلیسا چندین بار حرف زده  
بود.

-ولی در هر صورت بهتره با عموها یا حتی عمه‌هاتون صحبت کنین !  
همین جوری نمی‌تونید بگید که یه اکانت فیک بهتون پیام داده یا فکر  
کنید یه شخص خطرناکی بهتون پیامک داده!

\*\*\*

کارآگاه روی صندلی نشست و گفت:

-شما کی ایران برگشتین؟

جواب دادم:

-تقریباً سه روز میشه .دو روز بعد از این که بابام فوت کرد برگشتم.

-چرا مستقیم نیومدین پیش من و با من صحبت نکردین؟

-من نمی‌دونستم باید پیام .فکر می‌کردم ...فکر می‌کردم من مظنونم

شما میانین سراغم. ...

با ابروی بالا رفته پرسید:

-مظنون؟

ل\*بم را گ\*از گرفتم و گفتم:



-من نویسنده هستم .یک سال پیش یه کتاب جنایی معمایی نوشتم .  
قصه‌اش مفصله ولی یه جورایی قتل پدرم کاملاً شبیه داستان اون کتابه .  
شایعه شده من خودم پدرم رو به قتل رسوندم تا با ارثی که بهم می‌رسه  
تو کانادا خوشبخت زندگی کنم .بعضی‌ها هم میگن یه نفر از کتابی که  
نوشتم سو استفاده کرده و پدرم رو کشته .

گریهام گرفت .همان طور که اشک می‌ریختم بطری آب را برداشتم تا  
کمی بنوشم .کارآگاه حامدی در سکوت نگاهم می‌کرد، پرسید:

-زمانی که پدرتون به قتل رسیده کانادا بودین درسته؟  
-بله.

-چیزی دارین که ثابت کنین؟

-تاریخ بلیط پروازم برای یک روز و نیم بعد از قتله.

-منظورم شاهده!شاهدی دارید که ثابت کنید در زمان قتل کانادا بودید؟

گیج و منگ نگاهش کردم .به شاهد نیاز داشتم؟

جواب دادم:

-نه ولی... ..

سری تکان داد و یک بار دیگر به شناسنامه‌ام نگاه کرد، بعد گفت:

-می‌تونم یه فتوکپی ازش بگیرم؟

-بله.

سروان را صدا کرد و شناسنامه‌ام را به او داد تا کپی بگیرد. بعد خطاب به من گفت:

-ماجرا پیچیده‌تر از اونیه شده که فکرش رو می‌کردم. نظر خود شما چیه؟ چرا یکی باید اسمت و از شناسنامه‌ی بابات پاک کنه؟  
با لکنت گفتم:

-ن... نمی... نمی‌دونم... ..

با چهره‌ای متفکرانه گفت:

-قطعاً نمی‌خواستن این شکلی مظنون جلوه بدنت، چون وقتی اسمت تو شناسنامه نباشه اصلاً نمی‌تونن ادعای ارث کنی... مگه اینکه... ..  
ناگهان سرش را بالا آورد و به من خیره شد، خودم حرفش را ادامه دادم:  
-مگه این که بخوان بگن من خودم شناسنامه‌ی جعلی ساختم تا بعداً پیام بگم یکی این کارو کرده و دیگه کسی فکر نکنه خودم مظنونم و توی ماجرا دستی دارم. این جوریه... ..

کارآگاه حامدی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، گفت:

-نویسنده‌ی خوبی هستی... ..

\*\*\*

بعد بلند شد و مشغول قدم زدن در اتاقش شد، گفت:

-خب قطعاً ما باید یه تست دی ان دی بگیریم تا مطمئن بشیم تو دختر باباتی .البته اول باید با پزشک قانونی صحبت کنم ببینم نمونه ی دی ان ای از بابات داریم یا نه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-با مامانت هم باید صحبت کنم، کجاست؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-ازش خبر ندارم.

به سمت صندلی اش حرکت کرد و نشست، گفت:

-باید پیداش کنی .لازمه که حضور داشته باشه .اون همسر دوم بابات کیه؟

-یه وکیله .دیروز رفتم دیدمش.

-با اونم باید صحبت کنیم .ولی مادرت توی اولویته.

کارتی از روی میزش برداشت و به من داد، بعد گفت:

-مادرت رو پیدا کن !بعد بهم زنگ بزن بگم کی دفترم بیاید.

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که کارت را داخل کیفم می گذاشتم،

تشکر کردم .به سمت در اتاق حرکت کردم و بعد از خداحافظی از دفتر

خارج شدم .نفهمیدم چطور به حیاط رسیدم و کی از آگاهی خارج شدم،

فکرم تماماً درگیر بود .نمی فهمیدم ...هر چه بیشتر فکر می کردم

نمی فهمیدم ...به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم و در ایستگاه روی

صندلی نشستم. یک پایم را روی پایم گذاشتم و بی قرار تکان تکانش دادم. استرس شدیدی داشتم، احساس می‌کردم کل دنیا به من هجوم آورده و روی س\*ی\* نهام نشسته، نمی‌توانستم نفس بکشم. تمام راه تا خانه را ذهنم درگیر بود. حالا مادرم را چطور باید پیدا می‌کردم؟ هیچ شماره‌ای از او نداشتم. وقتی به کانادا رفتم گوشی جدید خریدم و دیگر هیچ کدام از مخاطب‌های ایران را در آن ذخیره نکردم، فقط از طریق ت\*ل\*گرام با آن‌ها در ارتباط بودم، که مادرم هم ت\*ل\*گرام نداشت. اگر هم داشت نمی‌دانستم... اصلاً نمی‌خواست با من صحبت کند. سرم را به شیشه‌ی اتوبوس تکیه دادم و مشغول فکر کردن شدم، شاید شماره‌اش در دفترچه تلفن بود... اصلاً شاید آن کسی که به صورت ناشناس به من پیامک می‌داد مادرم بود! با این فکر از جا پریدم و صاف نشستم. خانمی که روی صندلی کناری‌ام نشسته بود با تعجب نگاهم کرد، نادیده‌اش گرفتم و تمرکز کردم. یعنی میشد ناشناس مادرم باشد؟ قطعاً می‌شد! او بهتر از هر کس دیگری خانه‌ی مان را می‌شناخت، کلید داشت، من را می‌شناخت و می‌دانست چه وقت‌هایی آن قدر حواس پرت و بی‌دقتم که توجه نمی‌کنم کسی که پیام داده واقعاً عمویم هست یا نه! ولی چرا باید با گوشی قدیمی خودم به من پیام می‌داد؟ چرا باید می‌آمد داخل خانه تا پیام بدهد؟ چرا هی می‌آمد و هی می‌رفت؟ گیج شده بودم. شاید داخل خانه کاری داشت و هر وقت بیرون می‌رفتم می‌آمد؛ ولی آخر چه کاری؟



هر چه جلوتر می‌رفتم همه چیز عجیب‌تر میشد، هر وقت فکر می‌کردم به سرنخ یا نتیجه‌ی کوچکی رسیده‌ام باز همه چیز پیچیده‌تر میشد. انگار کلاف این ماجرا فقط دائم بیشتر به دور خودش می‌پیچید و من را از سرنخ اصلی دورتر و دورتر می‌کرد. سرم را تکان دادم تا از شر افکارم رها بشوم، مشغول ور رفتن با گوشی‌ام شدم، وارد طاقچه شدم تا کتابی انتخاب کنم و بخوانم، ولی اصلاً نمی‌توانستم تمرکز کنم، به هر چیزی توجه می‌کردم جز نام کتاب‌ها و توضیحاتشان، فکرم خیلی درگیر بود. ...

\*\*\*

بی‌فایده بود، گوشی‌ام را داخل کیفم گذاشتم، سعی کردم افکارم را منسجم کنم و منسجم‌تر فکر کنم، چه استدلال منطقی‌ای ثابت می‌کرد آن شخص مادرم است؟ ناگهان دوباره از جایم پریدم! شاید اصلاً مادرم برای همین گوشی را در آن کشو گذاشته بود تا من بفهمم پدرم یک زن دیگر گرفته و سند ازدواج را پیدا کنم! ولی چرا گوشی را در کشوی بالایی گذاشته بود؟ چرا گوشی را روی خود سند نگذاشته بود؟ دوباره سوال پشت سوال ... احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است مغزم بترکد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. چشم‌هایم را بهم فشردم تا از فکر کردن خودداری کنم، فکرهای منطقی و غیر منطقی در مغزم شناور بودند، ولی تمام تلاشم را می‌کردم تا درگیرشان نشوم.

دلم می خواست به عمویم زنگ بزنم و در مورد تمام این مسائل با او صحبت کنم، ولی تصمیم گرفتم تا روشن شدن جریان شناسنامه‌ها هیچ حرفی با عمویم نزنم.

به ایستگاه نزدیک خانه‌مان که رسیدیم، پیاده شدم. تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم و کمی فکر کنم. در سایه مشغول قدم زدن شدم. احساس می‌کردم دلم می‌خواهد هر طور شده از خانه فاصله بگیرم، دلم می‌خواست در کانادا بودم و در کنار همسرم ... دوباره یاد کتابی افتادم که به خاطر نوشتنش دیگران من را مظنون می‌دانستند، "جسد یا گنج؟"، خودم خیلی دوستش داشتم، سه سال تمام برایش وقت گذاشته بودم و تک تک کلماتش را با جان و دل نوشته بودم. داستانش به شدت عجیب و تو در تو بود، وقتی تمام شد باورم نمیشد که خودم آن را نوشته‌ام ... چه کسی فکرش را می‌کرد یک روز این طور یقه‌ام را بگیرد؟ دنیای عجیبی است، می‌نویسی و داستانی را خلق می‌کنی، انقدر زحمت می‌کشی برای خلق یک داستان، و بعد روزی همان داستان پس از این که رشد کرد و معروف شد می‌آید بلای جانت می‌شود. مثل خود من، پدر و مادرم انقدر برایم زحمت کشیدند، بزرگم کردند و هیچ چیز از لحاظ مالی و روحی برایم کم نگذاشتند، ولی من چه کار کردم؟ بلای جانشان شدم. تقصیری نداشتم، ولی بهر حال هر جور که حساب می‌کنم واقعاً برایشان بلا بودم ...

نیم ساعتی راه رفتم، هوا تقریباً مناسب بود. قدم زدن همیشه آرامم می‌کرد.

کلید را در انداختم و مثل همیشه بعد از بازکردن در نگاهی در پارکینگ انداختم، همه چیز امن و امان بود، به سمت آسانسور رفتم و سوارش شدم، طبقه‌ی دوم که ایستاد بیرون آمدم و مشغول باز کردن در خانه شدم. کمی مکث کردم، دست‌هایم می‌لرزید، می‌ترسیدم با چیزی در خانه رو به رو شوم، نمی‌دانستم چه چیزی ولی می‌ترسیدم. در را باز کردم و خودم را مجبور کردم که داخل بشوم، دلم می‌خواست فقط فرار کنم و بدوم بیرون. وقتی دیدم همه چیز امن و امان است و وسایل‌های آشپزخانه به همان شکلی که رهایشان کرده بودم هستند، خیالم راحت شد. به سمت اتاق خواب حرکت کردم تا لباس‌هایم را عوض کنم، صدای آهنگی از اتاق خواب بیرون می‌آمد. با ترس و تعجب به سمت اتاق خواب رفتم. صدا خیلی خیلی ضعیف بود، اول فکر کردم شاید گوشی خودم باشد، گوشی را از کیفم درآوردم، هیچ خبری نبود. صدا را دنبال کردم، احساس کردم از بالای کتاب‌خانه‌ی اتاق می‌آید. صدلی کامپیوتر را برداشتم و زیر کتاب‌خانه گذاشتم، چادرم را از سرم درآوردم و روی صدلی رفتم. بله! خودش بود! گوشی قدیمی من! آهنگ بی کلام پیانویی از آن پخش میشد. برش داشتم و صدایش را قطع کردم. این دیگر چه وضعی بود؟ چشمم به کلیدی افتاد که زیر گوشی قرار گرفته بود. گوشی

را درست روی کلید گذاشته بودند! برای چه می خواستند پیدایش کنم؟  
برش داشتم و بررسی اش کردم، هر چه فکر کردم نفهمیدم کلید کجاست.

\*\*\*

متفکرانه از روی صندلی پایین آمدم و با همان لباس های بیرون مشغول  
چرخیدن در خانه شدم، خانه ی ما قفل خاصی نداشت که حالا این کلید  
کمک خاصی بکند. نه کشوی قفل دار داشتیم نه کمد قفل دار. البته کلید  
کمی بزرگ تر از این حرف ها بود، انگار کلید دری جایی بود. کمی که  
نگاهش کردم فکری به سرم رسید، به سمت اتاق خواب پدر و مادرم  
حرکت کردم، در اتاق را بررسی کردم، کلیدش نبود! با چهره ای خالی از  
احساس به کلید خیره شدم، بعد کلید را در جای قفل گذاشتم و پیچاندم،  
کلید در اتاق بود! من را مسخره کرده بودند؟ کلید اتاق را برداشته بودند،  
رنگش کرده بودند و گذاشته بودند بالای کتابخانه تا پیدایش کنم که چه  
بشود؟ چه کسی داشت با من بازی می کرد؟ صدایی در سرم می گفت :  
انقدر غر نزن زهرا! شاید تو اتاق چیزی باشه...

خواستم نادیده اش بگیرم ولی یادم افتاد که یک بار پیامک های ناشناس را  
نادیده گرفتم و پشیمان شدم، پیدا کردن سند ازدواج مجدد پدرم و  
رفتنم پیش پلیس را مدیون همین ناشناس بودم، شاید واقعاً داشت کمکم  
می کرد!



شال و مانتویم را درآوردم و در اتاق خواب خودم انداختم، وارد اتاق مادر و پدرم شدم و نگاهی کلی به اتاق انداختم، از کجا باید شروع می‌کردم؟ اصلاً به دنبال چه چیزی بودم؟

تصمیم گرفتم از کشوه‌های دراور شروع کنم، ولی بعد بیخیال شدم، قطعاً اگر می‌خواستند چیزی این جا پنهان کنند در کشو پنهان نمی‌کردند. باید جاهای مخفی‌تر را می‌گشتم. چشمم به تخت افتاد، تصمیم گرفتم زیرش را بگردم. گشتن زیر تخت به این راحتی‌ها نبود، یک تخت دو نفره‌ی بزرگ که فاصله‌ی پایه‌هایش تا زمین خیلی خیلی کم بود. چراغ قوه‌ی گوشی‌ام را روشن کردم و به سمت تخت رفتم. کنارش دراز کشیدم، یک چشمم را به آن نزدیک کردم و با دستم نور انداختم، چیزی دیده نمی‌شد، نور را چرخاندم، بازهم چیزی ندیدم.

نور را از کف زمین به سمت بالا گرفتم، به زیر تشک تخت، آن جا هم هیچ چیز نبود. کمی دیگر نور را چرخاندم و با دقت بررسی کردم، چیزی نبود، بیخیال شدم و بلند شدم. بهتر بود جاهای دیگر را هم بگردم. ولی اگر باز چیزی پیدا نمی‌کردم مجبور میشدم کل تخت را جدا کنم و تشکش را هم تکه تکه کنم. به سمت پاتختی‌ای که آن طرف تخت قرار داشت رفتم، نگاهش کردم، قبل از این که صدایی در سرم بخواهد بگوید "این جا در دسترس‌تر از اونیه که توش چیزی مخفی بشه"، بازش کردم، خالی بود، فقط یک برگه در آن قرار داشت، برگه را برداشتم و نگاهش

کردم، چیز خاصی نبود، یک چک بود، به تاریخش نگاه کردم، برای یک سال پیش بود، حتماً پاس شده بود، پدرم همیشه روی پاس شدن چکی که می‌داد حساس بود و مطمئن بودم چک چیزی نبوده که دنبالش می‌گشتم. چک را دوباره در کشو گذاشتم و کشوی دوم پاتختی را هم باز کردم، آن هم خالی بود. با چهره‌ای خسته رویم را برگرداندم و تک تک وسیله‌های اتاق را از نظر گذراندم. با خودم فکر کردم اگر بخواهم چیزی را مخفی کنم، کجا می‌گذارم، چشمم به تاج تخت افتاد، با تعجب و کنجکاوی به سمتش رفتم، از کنار با یک چشم پشتش را نگاه کردم، چیزی نبود! تسلیم نشدم و روی تخت رفتم، کمی تاج را جلو کشیدم و از بالا به پشتش خیره شدم، چشمم به یک تکه نخ مشکی ظریفی افتاد که از پشت تاج آویزان شده بود، نخ را با چیزی به پشت تاج چسبانده بودند و چون مشکی بود، خیلی خیلی سخت دیده میشد، نخ را گرفتم و کشیدم بالا، یک شناسنامه همراهش بالا آمد، نخ‌ی را که دور شناسنامه پیچیده شده بود

از آن جدا کردم، بی توجه به گرد و خاک شناسنامه بازش کردم، شناسنامه‌ی واقعی پدرم بود!

\*\*\*

از روی تخت پایین آمدم و با دقت شناسنامه را بررسی کردم، مطمئن بودم خودش است. صفحه‌ی اولش را یک بار دیگر باز کردم، اسم محدثه

به عنوان همسر دوم پدرم در آن قرار داشت، اسم من هم سر جای خودش بود. نفس راحتی کشیدم. سریع به اتاق خواب رفتم و کارت کاراگاه حامدی را از کیفم درآوردم، شماره‌اش را گرفتم و منتظر شدم تا جواب بدهد. دوبار زنگ زدم ولی جواب نداد. در حالی که با استرس دائم به آشپزخانه می‌رفتم و دوباره قدم زنان به اتاقم برمی‌گشتم، شماره‌ی دفترش را گرفتم. بالاخره سروان خسروی گوشی را جواب داد:

-الو بفرمایید؟

-سلام جناب سروان. من دختر آقای شاهرخی هستم صبح با جناب

کاراگاه صحبت کردم. به مدرکی پیدا کردم باید نشون کاراگاه بدم.

هرچی تماس می‌گیرم برنمی‌دارن.

-رفتن جایی خانوم شاهرخی. یک ساعت دیگه باهاشون تماس بگیرید.

اگه برنداشتن به دفتر زنگ بزنید.

-خیلی ممنونم خدانگهدار.

بعد از خداحافظی گوشی را قطع کردم و بی هدف به گوشی خیره شدم.

شناسنامه را روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم. کسی در این خانه بود

و داشت کمکم می‌کرد، شاید می‌ترسید خودش را نشان بدهد، شاید هم

به زودی خودش را نشان می‌داد، شاید هم مادرم بود...گوشی‌ام را روی

میز کامپیوتر گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب بنوشم، حالا باید

دنبال مادرم می‌گشتم.

بعد از این که آب خوردم به اتاق خواب برگشتم و سراغ دفترچه تلفن رفتم، شماره‌ی خانه‌ی پدربزرگم، یعنی پدر مادرم را پیدا کردم و مشغول شماره‌گیری شدم. کسی برنداشت. به خاله‌ام زنگ زدم، او هم جواب نداد. کلافه پوفی کشیدم. شاید اصلاً شماره‌ها عوض شده بودند. این شماره‌های در دفترچه برای پنج سال پیش بودند، شاید اصلاً پدربزرگم این‌ها اثاث کشی کرده بودند، یا شاید خاله‌ام خطش را عوض کرده بود. با ناامیدی شماره‌ی دایی‌ام را گرفتم، بعد از دو بوق جواب داد:

-الو!

با شنیدن صدای دایی‌ام ناخودآگاه لبخند عمیقی زدم و بعد از کمی مکث جواب دادم:

-سلام دایی!

دایی‌ام کمی ساکت ماند، بعد با صدایی هیجان زده گفت:

-تویی زهرا؟

-خودمم دایی!

-چطوری تو دختر؟ تسلیت میگم. حالت خوبه؟ کجایی؟

-خوبم دایی بد نیستم. می‌گذره دیگه. فعلاً هنوز خونه‌ی بابامم. شما

خوبی؟ زن دایی و بچه‌ها خوبن؟

-خوبیم قربونت برم. چخبر؟

-سلامتی دایی. میگم دایی... ..



-جانم؟

-شما از مامانم خبری نداری؟

-خبر که نه زیاد ولی خونه‌ی بابا بزرگته.

-زنگ زدم خونه‌ی بابابزرگ کسی برنداشت.

-عصر زنگ بزن شاید خونه نیستن نمی‌دونم. لیلا بفهمه شماره دادم

بهت من و می‌کشه! همون زنگ بزن خونه‌ی بابابزرگ شاید اصلاً خودش  
گوشی رو برداره.

-باشه دایی مرسی.

\*\*\*

-قربونت برم دایی. یواش یواش صحبت کن با مامانت مدارا کن آشتی  
کنید. حیفه بخدا این روزا... لیلا از اون ور دلتنگ توئه و ناراحت، تو هم  
از این ور دلتنگ مامانتی و دنبالش.

آهی کشیدم و گفتم:

-باشه دایی سعی خودم رو می‌کنم. امیدوارم مامانم یه کم کوتاه بیاد.

-میاد دایی بالاخره دلش نرم میشه. مگه میشه آدم دلش نخواد با

بچه‌اش آشتی کنه؟

مکثی کرد و ادامه داد:

-فوت بابات خیلی ناراحتش کرده دایی. حواست باشه یه وقت چیز

نامربوط نگی نرنجونیش.

خواستم بگویم اگر پدرم را دوست داشت چرا گذاشت رفت؟ حالا که پدرم فوت کرده یادش افتاده بود دوستش دارد؟ ولی چیزی نگفتم. به جای حرف دلم گفتم:

- باشه دایی حواسم هست. مرسی دایی.
- قربونت عزیزم.

-بهم خبر بده چی شد.

-چشم دایی حتماً. مزاحمتون نباشم.

-مراحمی دایی. سلامت باشی زهرا جان.

-فعلاً با من کاری ندارین دایی؟

-نه عزیزم مراقب خودت باش خدافظ.

بعد از خدافظی، یک بار دیگر شماره‌ی خانه‌ی پدربزرگم را گرفتم، باز هم کسی برنداشت، قطع کردم، باید همان بعد از ظهر زنگ می‌زدم. مادرم حتی در ختم پدرم هم شرکت نکرده بود... در این سال‌ها یک بار هم سراغی از من نگرفت. آن وقت دایی می‌گفت دلتنگ من است. شاید دلتنگ همان زهرایی بود که دلش می‌خواست من را به آن تبدیل کند، زهرایی حرف گوش کن و سر به زیر که به همه چیز چشم می‌گوید.

آن قدر قهر و دوری مادرم جدی بود که در ختم پدرم فقط دایی کوچکم و دایی وسطی‌ام شرکت کردند. هیچ کدام از فامیل‌های مادری‌ام نیامدند.

البته می‌گفتند پدربزرگ مادری‌ام برای تشییع جنازه رفته بوده. سرم را

تکان دادم تا از این فکرها خلاص شوم. اوایل رفتار مادرم خیلی ناراحت‌م می‌کرد، ولی دیگر برایم اهمیتی نداشت. صدای آیفون بلند شد. با تعجب به سمت آیفون که در آشپزخانه قرار داشت، رفتم. شیما بود. لبخندی روی لب‌هاش نشسته و در را برایش باز کردم. شیما هم لبخندی به دوربین زد و بعد وارد خانه شد، در را بست. کمی منتظر ماندم تا به طبقه‌ی سوم رسید و زنگ در ورودی را زد. در را برایش باز کردم، خواستم با شوق و ذوق سلام کنم که با دیدن نگاهش به خودم ساکت شدم، پرسیدم:

- چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

\*\*\*

کفش‌هایش را که نه بندی داشت نه چسبی به راحتی درآورد و همان‌طور که وارد خانه میشد، پرسید:

- چرا این شکلی‌ای زهرا؟ چرا مانتو تنته؟

نگاهی به خودم انداختم و خنده‌ام گرفت، یادم رفته بود لباس‌های بیرونم را در بیاورم. در حالی که به آشپزخانه می‌رفتم تا یک شربت برایش درست کنم، گفتم:

- جریان داره.

پارچ آب را از یخچال بیرون آوردم و به سمت کابینت رفتم، شربت پرتقال را بیرون آوردم، ادامه دادم:  
- صبح پیش کاراگاه حامدی رفتم.

-خب!

-بعد که برگشتم دیدم یه خبرایی تو خونه‌است.

با ابروهای بالا رفته پرسید:

-چی؟

اشاره‌ای به اتاق خواب کردم و گفتم:

-برو لباسات رو درار بیا بشین برات بگم.

نگاهی به چادرش که هنوز سرش بود انداختم و ادامه دادم:

-خودت هم مثل من شدی. یادت رفته چادرت رو دربیاری.

خندید و به سمت اتاق خواب حرکت کرد، زیر ل\*ب\* گفت:

-هم‌نشینی با تو نتیجه‌اش همینه دیگه.

جواب دادم:

-بخشیدا! شما خونه‌ی من اومدین.

خندید و دیگر چیزی نگفت. یک ربعی طول کشید تا تمام ماجرا را برای

شیما تعریف کنم. شیما هر لحظه تعجبش از قبل بیشتر میشد. وقتی

حرف‌هایم تمام شد بر خلاف همیشه که صدها نظر و تئوری ارائه می‌داد،

ساکت شد. احساس کردم جریانی که این بار پیش آمده خیلی سنگین‌تر

از همیشه است. من هم ساکت شدم تا شیما بهتر فکر بکند. می‌دانستم

بالاخره یک نظری می‌دهد که کمکم کند. همیشه هر جا به بن بست

می‌خوردم شیما به دادم می‌رسید، چه بن بست فیزیکی چه بن بست



فکری و ذهنی . کمی بعد شیما بلند شد و لیوان شربتش را به آشپزخانه  
برد . با تعجب بلند شدم و دنبالش رفتم، پرسیدم:  
- واقعاً هیچ حرفی نداری بزنی؟  
مشغول شستن لیوان شد، گفت:  
- دارم فکر می‌کنم.

پوفی کشیدم و در سکوت تماشایش کردم . کم کم فکر خودم هم به  
سمت مادرم رفت، یعنی خانه‌ی پدربزرگ بود؟ بالاخره شیما شیر را بست  
و گفت:

- شاید مامانت نباشه!

\*\*\*

با تعجب پرسیدم:

- چی؟

- اون‌ی که میاد توی خونه میره.

- خب؟

- چرا فکر می‌کنی مامانته؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

- نمی‌دونم، خب اون همه جای خونه رو خوب بلده . می‌دونه چی رو باید

کجا بذاره، چی رو کجا قایم کنه، خوب می‌فهمه کی بیاد و بره، من کی

نیستم. ...

-ولی این‌ها دلیل نمیشه که مامانت باشه! هر کسی خونه رو زیر نظر بگیره خیلی راحت می‌فهمه تو کی هستی و کی نیستی!  
-اوهوم... ولی این که همه جای خونه رو خوب می‌شناسه...  
-خیلی‌ها همه جای خونه‌تون رو خوب می‌شناسن!  
-مثلاً کی؟

-محدثه!

با تعجب پرسیدم:

-یعنی میگی محدثه این کارها رو می‌کنه؟

شیما به سینک تکیه داد و در حالی که نگاهم می‌کرد، گفت:

-نه! میگم انقدر سریع بدون هیچ شواهدی برای خودت نتیجه‌گیری

نکن که مامانته! این جور یه جورایی انگار سرت رو می‌کنی تو برف و

دیگه به چیزای مهم توجه نمی‌کنی!

هوم می‌گفتم و به فکر فرو رفتم. به جز محدثه خیلی‌های دیگر هم

می‌توانستند خانه را خوب بلد باشند، پدرم بیشتر از ده سال در این خانه

زندگی کرده بود... شیما سوالی را که از خودم پرسیده بودم پرسید:

-به نظرت دیگه کی‌ها با خونه‌تون خوب آشناان و می‌دونن چی کجاست؟

جای همه چی رو خوب بلدن؟

لبخندی زدم و گفتم:

-همین الان داشتم بهش فکر می‌کردم.

مکثی کردم و ادامه دادم:

-مثلاً عموم... ..

-هوم... ..

مشغول قدم زدن در آشپزخانه شد و گفت:

-فعلاً به نظرم بگرد دنبال مامانت. خیلی توجه نکن این ناشناس کیه. هر

کی هست داره کمکت می‌کنه!

-آره ولی خب شاید یه چیزی در ازای کمک‌هاش بخواد... ..

-مثلاً چی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم... ..

\*\*\*

شیما به سمتم آمد، رو به رویم واستاد و گفت:

-نمی‌توننی ان قدر پراکنده تمرکز کنی! تمرکز کن رو چیزی که مهم‌تره.

بعداً به بقیه‌ی چیزها می‌رسی. مامانت و پیدا کن! شاید خیلی از

پیچیدگی‌های دیگه حل بشن.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. شیما به سمت پذیرایی رفت، تلویزیون

را روشن کرد و روی کاناپه نشست، مشغول جابه‌جا کردن کانال‌ها شد، با

تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-واقعاً؟! الان چه جوری می‌توننی تلویزیون ببینی؟

نگاهم را به سمت تلویزیون چرخاندم و ادامه دادم:

-من سه روزه جز فکر کردن به این ماجرا کار دیگه‌ای نکردم.

شیما خونسرد جواب داد:

-شاید برای همینه به جای این مسئله رو حلش کنی هی بیشتر توش گم  
میشی!

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم. مشغول تماشای تکرار برنامه‌ای  
شدیم که دیشب پخش شده بود. من که هیچ چیز نفهمیدم، تمام حواسم  
به مادرم و ناشناس و کاراگاه حامدی بود. شیما ولی با خیال راحت برنامه  
را تماشا می‌کرد، هرازگاهی هم چیزی می‌گفت. با صدای زنگ گوشی‌ام  
مثل فشنگ از جا پریدم، بدو بدو به سمت اتاقم رفتم، شیما گفت:

-یواش بابا یواش! فرار نمی‌کنه به خدا!

گوشی‌ام را که برداشتم، چشمم به اسم عمو رضا افتاد، با بی‌میلی سرچایم  
ایستادم، باید جواب می‌دادم؟ دکمه‌ی سبز را کشیدم، عمو با لحن  
پرانرژی همیشگی‌اش سلام کرد:

-سلام عمو! خوبی؟

سعی کردم زهرای همیشگی باشم، جواب دادم:

-سلام عمو چون مرسی. شما خوبید؟

-مرسی عمو چون. زنگ زدم حالت رو بپرسم. ببینم چیزی نیاز نداری؟

-نه عمو مرسی. زن عمو خوبه؟



- ما همه خوبیم .یه وقت کاری داشتی حتماً زنگ بزنی‌ها.  
ل\*بم را گ\*از گرفتم، دائماً دلم می‌خواست در مورد شناسنامه از او سوال  
کنم؛ ولی جلوی خودم را گرفتم .کمی دیگر صحبت کردیم و بعد گوشی  
را قطع کردم .به پذیرایی برگشتم و کنار شیما نشستم .این بار من هم  
غرق تماشای برنامه‌ی تلویزیون شدم، از فکر کردن به عمو رضا خیلی  
بهتر بود .یاد حرف کاراگاه حامدی افتادم، باید در مورد ناشناس با عمو و  
عمه‌هایم صحبت می‌کردم؟

\*\*\*

شیما تا ساعت پنج عصر ماند و بعد رفت .نیم ساعت بعد از رفتنش  
کاراگاه حامدی تماس گرفت .وقتی جریان را برایش تعریف کردم، گفت  
هر چه سریع‌تر به اداره بروم و شناسنامه‌ی اصلی را همراهم ببرم .سریع  
حاضر شدم و از خانه خارج شدم .تا به پردیسان برسیم از شدت استرس  
مردم و زنده شدم، تمام دستانم خیس عرق بود و احساس می‌کردم پشت  
مانتویم هم خیس شده .بعد از تحویل وسایلم وارد اداره آگاهی شدم، با  
سرعت به سمت اتاق کاراگاه حامدی حرکت کردم، وارد دفترش که شدم  
سروان گفت:

-بفرمایید داخل خانوم شاهرخی.

دو تقه به در زدم و بعد در را باز کردم و داخل شدم، کاراگاه روی  
صندلی‌اش نشسته بود و حواسش به پرونده‌ی روی میزش بود .سلام

کردم و وقتی جوابم را داد کمی جلوتر رفتم. بالاخره سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، گفت:

-شناسنامه رو بدین خانوم شاهرخی.

بی دست و پا در کیفم را باز کردم و شناسنامه را درآوردم. نمی‌دانم چرا انقدر هول شده بودم، دستانم درست کار نمی‌کردند و کمی می‌لرزیدند.

شناسنامه را به کاراگاه دادم. اشاره کرد بنشینم روی صندلی‌ای که دفعه‌ی پیش نشسته بودم، نشستم. کاراگاه با دقت مشغول بررسی

شناسنامه شد. بعد از چند دقیقه گفت:

-به عموتون که چیزی نگفتین خانوم شاهرخی؟

-نه جناب کاراگاه.

کاراگاه حامدی کمی فکر کرد و گفت:

-اون روز عموتون شناسنامه رو به همکارای ما داده؛ ولی نمی‌تونیم بگیریم

مقصر ایشونه، شاید اصلاً وقتی شناسنامه رو باز کرده به قسمت نام فرزند

و همسر نگاهي ننداخته. ...

منتظر نگاهش کردم، ادامه داد:

-هنوز معلوم نیست اون روز کی خبر مرگ پدرتون رو به عموتون

داده. ...

با تعجب پرسیدم:

-مگه یکی از همسایه‌ها نگران نشده هرچی در زده بابام درو باز نکرده  
بعد به پلیس زنگ زده؟  
کاراگاه با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و پرسید:  
-این جووری به شما گفتن؟  
با تعجب گفتم:  
-بله. ...

-عموتون گفت یه نفر بهش زنگ زده و گفته داداشش مرده. ما هرچقدر  
اون شماره رو ردیابی کردیم به جایی نرسیدیم. نمی‌دونم چطور به شما  
این رو گفتن.  
از تعجب دهنم باز ماند و به یک جا خیره شدم... چرا من از همه چیز بی  
خبر بودم؟ آدم چیزی بگویم که کاراگاه حامدی پرسید:  
-کی اینو بهتون گفت؟  
جواب دادم:

-یادم نیست... یکی از عمه‌هام فکر کنم.  
کاراگاه حامدی تلفن را برداشت و گفت:  
-به سروان می‌گم به عموتون بگه فردا دفتر بیاد. باید تکلیف این  
شناسنامه و دروغایی که به شما گفتن مشخص بشه. می‌گم به بقیه‌ی عمو  
و عمه‌هاتون هم زنگ بزنه. رفتین بیرون شماره‌هاتون رو رو به سروان  
بدین ممکنه شماره‌ی همه رو نداشته باشیم.

مکثی کرد و پرسید:

-در مورد اون شماره‌ای که گفتین بهتون پیامک می‌ده از عموهای

دیگه تون پرسیدین؟

-نه. ...

\*\*\*

-فعلاً نپرسید. من فردا خودم باهاشون صحبت می‌کنم.

چشمی گفتم و تشکر کردم. بعد کاراگاه حامدی مشغول صحبت با سروان

شد، دو دقیقه‌ای با او صحبت کرد و بعد گوشی را قطع کرد. در حالی که

نگاهم می‌کرد با جدیت گفت:

-از این جریان‌ها با احدی صحبت نکنین خانوم شاه‌رخی. تا همه چیز

معلوم نشده نباید کسی متوجه این ماجرا بشه. با هیچ کس در مورد

چیزی که پیدا کردین و دروغایی که شنیدین صحبت نکنین. متوجه‌این؟

جواب دادم:

-بله جناب کاراگاه چشم.

سرش را تکان داد و گفت:

-فردا کلاً در دسترس باشید اگه نیاز شد زمان بازجویی تماس بگیریم

شما هم بیاین اداره.

تشکری کردم و از روی صندلی بلند شدم. وقتی داشتم از دفتر خارج

می‌شدم، کاراگاه گفت:



- یادتون باشه شماره‌ها رو با دقت به سروان بدید .کسی جا نیفته.
- چشم جناب کاراگاه .خدانگهدار.
- خدافظ خانوم شاهرخی.

از اتاقش خارج شدم و بعد یک برگه خودکار از سروان گرفتم تا شماره‌ها را بنویسم .شماره‌ها در مخاطبین گوشی‌ام نبودند و مجبور شدم به شیما زنگ بزنم تا دوباره برود خانه‌ی ما و شماره‌ها را از روی دفترچه تلفن برایم بفرستد .شیما به خانه‌مان تا من، نزدیک‌تر بود .تا شیما به خانه برود و شماره‌ها را بفرستد کمی با گوشی‌ام بازی کردم .ولی حالم را بدتر کرد .انگار بازی که می‌کردی فقط جسمت درگیر بازی میشد و مغزت بیشتر غرق مشکلات میشد .آن قدر پریشان بودم که نمی‌دانستم چه کار باید بکنم .نه می‌توانستم کتاب بخوانم، نه فیلم ببینم، نه کار دیگری بکنم .فقط دلم می‌خواست هر چه زودتر بمیرم ...این سه روز اخیر کاملاً در این حال گیر افتاده بودم .بالاخره نیم ساعت بعد شیما شماره‌ها را فرستاد، همه را دقیق یادداشت کردم و به سروان دادم .بعد از دفتر خارج شدم و تصمیم گرفتم به یک فروشگاه بروم و کمی مواد غذایی بخرم .باید قوی می‌ماندم تا بتوانم از پس این ماجرا بریایم .وارد خانه که شدم همه‌جا ساکت بود، به سمت آشپزخانه رفتم و خریده‌ها را روی اپن گذاشتم .بعد به اتاق رفتم و لباس عوض کردم .چهارپایه را برداشتم و جلوی کتابخانه گذاشتم، بالایش رفتم و تبلتی را که در حالت فیلمبرداری

روی کتابخانه گذاشته بودم برداشتم، تبلت قدیمی پدرم بود. تصمیم گرفته بودم وقتی از خانه خارج می‌شوم بگذارم فیلم بگیرد. البته تبلت قدیمی پدرم کیفیت افتضاحی داشت و اصلاً به درد کار دقیق نمی‌خورد، ولی از هیچی بهتر بود. فیلم‌برداری را قطع کردم و مشغول دیدن فیلم گرفته شده، شدم. در فیلم هیچ چیز خاصی نبود، کمی آن را جلو زدم، باز هم چیزی ندیدم، آن قدر جلو زدم تا بالاخره دیدم فردی سیاه پوش وارد اتاق خواب شد، تمام لباس‌هایش سیاه بود و حتی صورتش را هم پوشانده بود. عجب! از کجا فهمیده بود می‌خواهم فیلم بگیرم؟ شاید هم همیشه به این شکل وارد خانه میشد. با دقت فیلم را نگاه کردم، فرد سیاه پوش به سراغ کمد رفت و گوشی قدیمی‌ام را از کشو درآورد. کمی با آن کار کرد و یک پوشه‌ای را از داخل کشو برداشت، بعد هم از اتاق خارج شد. با عجله به سمت کشو رفتم و بازش کردم. گوشی را کنار زدم و در سندها مشغول جست و جو شدم، سند ازدواج پدرم و محدثه را برده بود!

با عصبانیت مشت‌هایم به در کمد کوبیدم و گفتم:

-لعنتی!

گوشی را برداشتم تا ببینم با آن چه کار کرده است، روشنش که کردم دیدم روی صفحه‌ی یادداشت است، نوشته بود:

-فیلم بگیر!

آن قدر تعجب کردم که گوشی از دستم روی زمین افتاد. یک بار دیگر فیلم تبلت را نگاه کردم، در فیلم وقتی وارد اتاق شده بود اصلاً هیچ نگاهی به تبلت پدرم نکرده بود، پس از کجا فهمیده بود که من دارم فیلم می‌گیرم؟

\*\*\*

با چشم‌های گرد شده به آشپزخانه رفتم. هنوز تبلت و گوشی در دستم بود. هردو را در سطل آشغال انداختم و بیخیال مشغول گذاشتن خریدها در یخچال شدم. دیگر حالم داشت از این ماجرا و مخفی کاری‌ها و ناشناس بازی‌ها به هم می‌خورد. یک نفر در سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام داشت با من بازی می‌کرد. دیگر حوصله‌اش را نداشتم! تخته را از توی کابینت برداشتم و با چاقو مشغول خرد کردن مرغ شدم. بهتر بود کمی مرغ سرخ کنم و با نان بخورم، دیگر وقتی برای پختنش نبود. در حال خرد کردن مرغ بودم، که زنگ در خانه به صدا درآمد. مکث کردم، ناگهان ترس برم داشت. نکند فرد سیاه پوش باشد؟ سعی کردم به خودم مسلط باشم، به سمت در ورودی حرکت کردم، از چشمی در نگاه کردم، کسی نبود! بسم‌اللهی گفتم و دستم را که چاقو در آن بود، بردم پشتم. در را آرام باز کردم، آن قدر که فقط لایش باز باشد و بتوانم بیرون را ببینم، کسی نبود، در را بیشتر باز کردم، باز هم کسی را ندیدم، نگاهم به زمین افتاد، یک بسته جلوی در بود، برش داشتم و نگاهش کردم، یک جعبه‌ی

پستی بود، به آسانسور نگاهی انداختم، روی طبقه‌ی سه مانده بود، پله‌ها خالی بودند، جرئت به خرج دادم و در آسانسور را با یک حرکت باز کردم، آسانسور هم خالی بود، هر کسی این را آورده بود گویا سریع ناپدید شده بود. با دلهره وارد خانه شدم و در را بستم. چاقو را در سینک گذاشتم و با یک چاقوی کوچک‌تر مشغول باز کردن جعبه شدم،

یک فلش در آن بود. با تعجب برش داشتم و جعبه را روی این گذاشتم. به سمت کامپیوتری که در اتاق بود رفتم و دکمه‌اش را زدم تا روشن شود. امیدوار بودم که سالم باشد، آخرین باری که با آن کار کردم ده سال پیش بود. خوش‌بختانه هنوز کار می‌کرد و به راحتی روشن شد. اینترنتش را بررسی کردم و وقتی مطمئن شدم به اینترنت وصل است، فلش را در آن گذاشتم. اول ویروس کشی‌اش کردم، ویروسی نداشت، بعد بازش کردم.

با دیدن عکس‌هایی که در آن بود دستم را روی دهانم گذاشتم، عکس‌هایی از جنازه‌ی پدرم بود، در خانه‌ی خودمان، در اتاق خواب. به سختی روی اولین عکس دوتا کلیک کردم تا باز شود، دیدن عکس به شدت برایم طاقت فرسا بود، نمی‌توانستم تحمل کنم، به اطراف پدرم در عکس نگاه کردم، چیز خاصی کنارش نبود، زدم عکس بعدی، تند تند عکس‌ها را رد کردم، همه‌ی عکس‌ها از جنازه‌ی پدرم بودند، ولی با زاویه‌های مختلف و درجه‌ی زوم متفاوت. روی عکس آخری مکث کردم،



سعی کردم به پدرم نگاه کنم، فقط یک ثانیه توانستم تحمل کنم، بعد سریع از عکس خارج شدم، هیچ چیز عجیبی در عکس‌ها نبود. نمی‌دانستم برای چه این این فلش را برایم فرستاده‌اند... مگر یک بار عکس جنازه پدرم را در گالری گوشی قدیمی نگذاشته بودند تا من ببینم؟ چرا دوباره این همه عکس از جنازه پدرم برایم فرستاده بودند؟ آیا چیز خاصی در عکس‌ها بود که من نمی‌دیدم؟ روی یکی از عکس‌ها که زاویه‌ی نزدیک‌تری داشت زوم کردم، دوباره توجه‌ام به دست‌بند جلب شد، چرا انقدر آشنا بود؟

\*\*\*

ایران

روز هفتم

صبح ساعت نه کاراگاه حامدی زنگ زد. از ساعت هفت بیدار بودم و به گوشی چسبیده بودم، هر لحظه منتظر بودم که زنگ بزند. سریع گوشی را برداشتم و گفتم:  
\_سلام جناب کاراگاه.

-سلام خانوم شاه‌رخی. من صحبت کردم با عمو و دوتا از عمه‌هاتون.  
متأسفانه بقیه‌ی خانواده‌تون نتونستن امروز صبح خودشون رو برسونن.  
منم ترجیح دادم حداقل هرچی زودتر با عموتون صحبت داشته باشم.  
عموتون اصرار داره که اصلاً شناسنامه رو باز نکرده و همین‌جوری فقط

تحويل پلیس داده، انقدر هول کرده بوده که باز نکرده نگاهش کنه. در مورد شیوهی پیدا کردن پدرتون هم عموتون یه چیز میگه عمه‌هاتون یه چیز. با پلیسی که رفته سر جنازه‌ی پدرتون صحبت کردم، گفت ظاهراً یه ناشناس تماس گرفته و گفته توی فلان آدرس کسی به قتل رسیده. با تعجب به حرف‌های کاراگاه گوش می‌دادم، باورم نمیشد، خیلی عجیب بود. ...

کاراگاه پرسید:

شما مادرتون رو پیدا کردین خانوم شاهرخی؟

نزدیک بود هینی بکشم که جلوی دهانم را گرفتم، دیروز یادم رفته بود عصر دوباره به خانه‌ی پدربزرگ زنگ بزنم، گفتم: با داییم صحبت کردم. گفت احتمالاً خونه‌ی پدربزرگمه، ولی هنوز نتونستم باهاش صحبت کنم. کاراگاه حامدی با جدیت توصیه کرد:

امروز برید اون جا خانوم شاهرخی. هر چی زودتر پیدااش کنید. خیلی ضروریه با ایشون در تماس باشیم.

-چشم امروز میرم.

-من با بقیه‌ی عمو و عمه‌هاتون هم صحبت می‌کنم. عجیب اینه که توی

پرونده ذکر شده همسایه جنازه رو پیدا کرده، عموتون هم همین رو میگه، ولی پلیسا چیز دیگه‌ای میگن. عجیبه که پرونده طبق حرفای عموتون تنظیم شده.

- امیدوارم زودتر بفهمم کی بابام رو کشته جناب کاراگاه...  
- نگران نباشید. بالاخره می‌فهمیم. منتظر تماستون هستم خانوم  
شاهرخی.

- امروز حتماً میرم خونه‌ی پدر بزرگم. باهاتون تماس می‌گیرم.  
بعد از خدا حافظی با کاراگاه حامدی در همان حالتی که کف اتاق نشیمن  
نشسته بودم، ماندم. اواسط صحبت‌های کاراگاه احساس کرده بودم دیگر  
نمی‌توانم بایستم و روی زمین نشسته بودم. اصلاً نمی‌فهمیدم این ناشناس  
کیست؟ یاد پیام ناشناس افتادم، خبر مرگ پدرم را هم ناشناس به من  
داده بود، شاید این ناشناس از هر آشنایی آشناتر بود، ولی می‌ترسید  
خودش را نشان بدهد. چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم. از روی  
زمین بلند شدم و مشغول گرفتن شماره‌ی خانه‌ی پدر بزرگم شدم، کسی  
برنداشت. به اتاق رفتم تا لباس بپوشم و تهران بروم. خانواده‌ی مادرم  
همگی در تهران بودند و خانواده‌ی پدرم هم تک و توک در تهران بودند،  
ولی فامیل‌های درجه یک پدری مثل عمو و عمه‌ها قم بودند. همیشه دیر  
به دیر خانواده‌ی مادرم را می‌دیدیم، راه دور بود و آن‌ها هم برایشان  
راحت نبود قم بیایند. همیشه ما تهران می‌رفتیم، هر دوماه یک بار.  
لباس‌هایم را پوشیدم و در آینه نگاهی به خودم انداختم، زیر چشمانم  
گود افتاده بود و ل\*ب‌هایم به خاطر آفتی که زده بودم خشکی زده بود.  
رویم را برگرداندم، چشمم به کتابخانه افتاد، باید باز هم فیلم می‌گرفتم؟

ضرری که نداشت. تبلت و گوشی قدیمی را از سطل گوشه‌ی اتاق بیرون آوردم. بعد با چهارپایه به سمت آشپزخانه رفتم. تبلت را بالای یخچال قرار دادم و پشت یک جعبه‌ی خالی ظرف پنهانش کردم، ایستاده آن را پشت جعبه گذاشتم، به طوری که فقط دوربینش از بالای جعبه بیرون بود و می‌توانست فیلم بگیرد. بعد پایین آمدم. آمدم چهارپایه را بردارم که یادم افتاد فیلم‌برداری‌اش را فعال نکردم. سرم را با کلافه‌گی به طرفین تکان دادم و باز از چهارپایه بالا رفتم. تبلت را برداشتم، وارد دوربین شدم و فیلم‌برداری را شروع کردم، دوباره تبلت را پشت جعبه پنهان کردم و پایین آمدم. بعد از برگرداندن چهارپایه به اتاق خواب از خانه خارج شدم. در را حسابی قفل کردم، یک اسنپ به مقصد ایستگاه گرفتم و سوار آسانسور شدم. در مسیر به صورت اینترنتی یک بلیط قطار خریدم، برای برگشت بلیطی نخریدم، معلوم نبود امشب برگردم یا نه. باید مادرم را پیدا می‌کردم، تا پیدا نمیشد بر نمی‌گشتم.

\*\*\*

جلوی در خانه‌ی پدربزرگم از تاکسی پیاده شدم. ساعت دو ظهر شده بود. خسته و گرسنه مستقیم از ایستگاه به خانه‌ی پدربزرگم آمده بودم. خواستم بروم در بزنم؛ ولی احساس کردم کار بیهوده‌ایست، اگر مادرم در خانه بود حتماً خودش را جایی قایم می‌کرد و پس از رفتن من هم می‌رفت. بهتر بود بیرون خانه بایستم. اگر مادرم خارج یا وارد میشد به



سمتش می‌رفتم و غافلگیرش می‌کردم. نگاهم را داخل کوچه چرخاندم. جلوی یکی از خانه‌ها یک درخت بزرگ بود که سایه‌ی خوبی داشت. رفتم و زیرش ایستادم. پوفی کشیدم و با خودم فکر کردم چه راه احمقانه‌ای را در پاییز برای پیدا کردن مادرم انتخاب کرده‌ام، هوا ابری بود و هر لحظه ممکن بود باران بگیرد. حواسم را پرت کردم و سعی کردم قوی باشم. در همین فکرها بودم که در خانه باز شد، با اشتیاق به خانه زل زدم، دایی کوچک‌ترم که هنوز ازدواج نکرده بود از خانه خارج شد و در را بست. با ل\*ب‌های آویزان نگاهش کردم. چه میشد مادرم از خانه خارج میشد؟ صدایی در سرم گفت: تو اصلاً نمی‌دونی مامانت توی این خونه هست یا نه! ناگهانی تصمیم گرفتم در موردش از دایی کوچک‌ترم بپرسم، او همیشه با من صمیمی بود و امیدوار بودم چیزی از صحبت‌مان به مادرم نگوید. بدو بدو به سمتش رفتم، تازه سوار ماشینش شده بود و هنوز ماشین را روشن نکرده بود. به شیشه‌ی پنجره زدم تا شیشه را پایین بدهد، چشمش که به من افتاد اول تعجب کرد و بعد با دستپاچگی شیشه را پایین داد، بریده بریده گفتم:

\_س... سلام دایی.

با تعجب جوابم را داد:

\_سلام دایی این‌جا چه کار می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و دلم را به دریا زدم:

\_دایی دنبال مامانم اومدم.

دایی‌ام نگاهی به خانه انداخت و بعد نگاهی به من انداخت، احساس کردم می‌خواهد چیزی بگوید، مردد بود، با نگرانی پرسیدم:

\_چی شده دایی؟

-این‌جا نیست.

-پس کجاست دایی؟

-یه جایی رو همین اطراف اجاره کرده. در واقع یه جا کار خیاطی می‌کنه، همون‌جا بهش یه اتاق اجاره دادن، دیگه اون‌جا می‌مونه، البته هرازگاهی میاد یه سر میزنه.

با چشم‌های گرد شده به دایی‌ام نگاه می‌کردم، پرسیدم:

-نمی‌دونی کی میاد دایی؟

-شاید امشب بیاد. خیلی وقته نیومده. ولی خب معلوم نیست اومدنش. هیچ وقت خبر نمیده.

-آدرس خیاطی رو نداری دایی؟

با تردید به جلو خیره شد. بعد گوشی‌اش را از جیب شلوارش درآورد و شماره‌ای را نشانم داد، گفت: این شماره‌ی خیاطیه. زنگ بزن آدرس بگیر. من دقیق نمی‌دونم، می‌دونم کجاست ولی اسم خیابون‌ها رو بلد نیستم. سرم را تکان دادم و گوشی‌ام را از کیفم درآوردم تا از روی شماره عکس بگیرم. از دایی‌ام تشکر کردم و بعد از خداحافظی مشغول گرفتن شماره‌ی

خیاطی شدم. ناگهان فکری به سرم زد، چرا دایی تعارف نکرد مرا برساند؟ حتی تعارف نکرد داخل خانه بروم و چیزی بخورم! عجیب بود. با قدم‌های تند به سمت خیابان حرکت کردم، از کوچه خارج شدم و وارد خیابان شدم. بعد از دو دقیقه بالاخره یک تاکسی رد شد، برایش دست تکان دادم، خوش‌بختانه ایستاد، سریع سوار شدم و گفتم:

- آقا لطفاً توی اون کوچه برین!

با دست کوچهی مادر بزرگم را نشانش دادم، پرسید: کجا می‌خواید برید خانوم؟

- آقا شما برید. می‌گم خدمتون.

\*\*\*

وارد کوچه که شدیم خبری از ماشین دایی‌ام نبود، به راننده گفتم:  
- مستقیم برین آقا.

با حرص نگاهی به من انداخت و حرکت کرد، وارد خیابان انتهایی کوچه شدیم، چشمم به ماشین دایی‌ام افتاد که ده متری از ما جلوتر بود، خدا را شکر تازه ماشین را روشن کرده بود و نمی‌توانست با سرعت زیاد حرکت کند، برای همین خیلی دور نشده بود، با دست ماشین را نشان دادم و گفتم:

- آقا لطفاً برید دنبال اون پراید سفیده!

راننده ماشین را نگه داشت، گفت:

-خانوم قضیه چیه؟

با التماس گفتم:

-آقا توروخدا واینستین برین دنبالش!هزینه رو دوبرابر میدم برین!

راننده با تردید نگاهم کرد، گفتم:

-آقا قول میدم شر نمیشه براتون، یه قهر خانوادگیه.

بالاخره قبول کرد و به راه افتاد، نفس راحتی کشیدم، در دل خدا را شکر

کردم و با چشم ماشین دایمی ام را دنبال کردم، حواسم بود گمش نکنیم.

کمی که جلوتر رفتیم، وارد یک خیابان فرعی شدیم، دایمی ام همچنان در

لاین پر سرعت حرکت می کرد و خیال ایستادن نداشت، راننده در سکوت

دنبالش می کرد، با استرس دست هایم را در هم پیچیده بودم و فشار

می دادم، چشمم به تابلوی یک خیاطی افتاد، با هیجان اسمش را خواندم،

دایمی ام راهنما زد تا لاین عوض کند و به راست بیاید، معطل نکردم، سریع

به راننده گفتم:

-آقا یکم سریع تر برین، جلوی اون خیاطی واستین! آقا توروخدا

سریع تر!

راننده سرعتش را بیشتر کرد و جلوی خیاطی ترمز کرد، کمی به جلو

پرت شدم، یک پنجاهی به او دادم و بعد سریع از ماشین خارج شدم،

چادرم را درآوردم تا دایمی ام از دور مرا شناسد، ممکن بود به مادرم زنگ

بزند و بگوید که فرار کند.



چادرم را روی دستم انداختم و در حالی که با یک دست شالم را مرتب می‌کردم، بدو بدو به سمت در خیاطی رفتم، خوشبختانه درش باز بود، پرده را کنار زدم و وارد راهروی کوچکش شدم، یک طبقه از پله‌ها بالا رفتم، بالاخره به "خیاطی آرا" رسیدم، نگاهی به شماره‌ای که روی درش زده بودند انداختم، خودش بود!

همان شماره‌ای بود که از دایی گرفته بودم.

ل\*بم را گ\*از گرفتم و دلم گرفت، چرا با من اینطور رفتار می‌کردند؟ این

چه کاری بود؟ یعنی انقدر بی ارزش بودم؟

یک ازدواج بر خلاف میل خانواده انقدر برایشان سنگین بود؟

آن قدر که به من دروغ بگویند و با تمام توان مادرم را از من دور نگه دارند؟

نفس عمیقی کشیدم و وارد خیاطی شدم، به سمت کسی که پشت میز نشسته بود و مشغول بررسی چند دکمه و ربان و دیگر چیزهای مخصوص تزیین لباس بود، رفتم، سلام کردم و گفتم:

-ببخشید با خانوم طیبی کار دارم، می‌خوام به ایشون سفارش بدم.

سرش را از روی دکمه‌ها بلند کرد، عینکش را برداشت و گفت:

-شما؟

-محمدیان هستم.

رویش را به سمت یکی از سه در پشت سرش کرد و با صدای بلندی  
گفت:

-لیلا جان! با شما کار دارن! میخوان سفارش ب\*دن!

کمی بعد صدای ضعیف مادرم را شنیدم:

-بفرستشون داخل عزیزم.

زن نگاهی به من انداخت و به در وسطی اشاره کرد، دل توی دلم نبود،  
پاهایم سست شده بودند، ل\*بم می لرزید، فکر کنم رنگم پریده بود،  
احساس می کردم هر لحظه ممکن است قندم پایین بیفتد و غش کنم،  
سعی کردم خودم را با آدرنالین و هیجان سرپا نگه دارم، با قدم‌های  
کوچک و محکم به سمت در وسطی رفتم، دو تقه به در زدم و بعد از  
شنیدن "بفرمایید" آرام دستگیره را پایین کشیدم، کمی لای در را باز  
کردم، خنکی اتاق بیرون آمد، از لای در چیزی مشخص نبود، فقط یک  
کمد و یک چوب لباسی پر از لباس دیده می شد، در را بیشتر باز کردم و  
بالاخره وارد اتاق شدم.

\*\*\*

مادرم در سمت راست اتاق پشت میزی نشسته بود، روی میز چرخ  
خیاطی قرار داشت و یک لباسی که هنوز دوختش کامل نشده بود،  
چشمش که به من افتاد اول با دهانی بی حالت و چشم‌هایی متعجب  
نگاهم کرد، بعد کم کم پیشانی اش چین خورد و اخم کرد.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، ولی هیچ صدایی از دهانم خارج نشد؛ احساس می‌کردم صدا و واژه‌ها را گم کرده‌ام، پشت در نیمه باز ایستاده بودم و بهت زده فقط به چهره‌ی مادرم خیره شده بودم، مادرم بالاخره سکوت را شکست، پرسید:

-برای چی اومدی این جا؟

دهانم را باز و بسته کردم، ولی باز نتوانستم چیزی بگویم.

صدای دایی‌ام را شنیدم که با خانم بیرون اتاق صحبت می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد با مادرم صحبت کند، ولی خانم به او گفت که مادرم مشتری دارد و باید کمی صبر کند.

بالاخره از شوک درآمدم و توانستم تکان بخورم، در را پشت سرم بستم، کمی جلوتر رفتم و گفتم:

-سلام!

مادرم با خشم نگاهم کرد، حتی ارزش این را نداشتم که جواب سلامم را بدهد؟

مگر نمی‌گفت جواب سلام واجب است؟

مگر نمی‌گفت به تک تک دستورات اسلام عمل می‌کند؟

هر چه منتظر ماندم جوابم را نداد، بالاخره خونسردی‌ام را به دست آوردم و ادامه دادم:

-پلیس‌ها کارت دارن!

-باز چه گندی زدی؟

-من گند نزددم!

زن بابا بودی، کارت دارن!

چند ثانیه در سکوت به هم دیگر نگاه کردیم، چیزی نگفت و فقط با خشم نگاهم کرد.

گفتم:

-کاراگاه حامدی مسئول پرونده‌ی باباست، دفترش توی اداره‌ی آگاهی

پرديسانه، ميخواد هرچه زودتر باهات حرف بزنه.

اخم مادرم عمیق‌تر شد، وقتی دیدم نمی‌خواهد چیزی بگوید، رویم را

برگرداندم و به سمت در رفتم، در را باز کردم و در حالی که ل\*ب‌هایم را

به هم می‌فشردم تا اشک‌هایم سرازیر نشوند از اتاق خارج شدم.

دایی‌ام در اتاق منتظر روی صندلی نشسته بود، با صدای بسته شدن در

سرش را بلند کرد و چشمش به من افتاد، با تعجب نگاهم کرد، بدون

حرف به سمت در رفتم، از همه‌شان متنفر بودم.

از پله‌ها با سرعت پایین رفتم، آن قدر عصبانی و ناراحت بودم که بی‌توجه

به مقصد شروع به راه رفتن در خیابان کردم، اصلاً نمی‌دانستم کجا

می‌روم، فقط می‌رفتم.

دل‌م می‌خواست خودم را بکشم، یاد همسرم افتادم، نه! نه! او منتظرم بود،

او دوستم داشت؛ واقعاً دوستم داشت؛ خود واقعی‌ام را دوست داشت.



تندتر راه رفتم، احساس می‌کردم خشمم دارد کم‌کم با راه رفتن خالی می‌شود، حدوداً نیم ساعت در خیابان‌های تهران با بیشترین سرعت ممکن قدم زدم، از کنار مغازه‌ها و مردم در حال عبور گذشتم، از کنار خیابان‌های شلوغ و دست‌فروش‌ها، ولی انگار هیچ کدامشان را نمی‌دیدم، انگار چشمم آن‌ها را می‌دید ولی چیزی حس نمی‌کردم، بعد از نیم ساعت بالاخره نزدیک دیواری در پیاده‌رو ایستادم.

احساس می‌کردم این چند دقیقه را در جایی گم شده بودم، هیچ چیز از تصاویر اطرافم یادم نمی‌آمد، آن قدر گیج بودم که حتی نمی‌دانستم در کدام خیابان هستم، به تابلوی کوچهای که کمی جلوتر بود نگاه کردم، اسم خیابان را زده بود، پوفی کشیدم و به سمت خیابان رفتم تا تاکسی بگیرم.

باید برمی‌گشتم قم، این جا دیگر کاری نداشتم.

\*\*\*

ساعت ده و نیم شب وارد خانه شدم، همسرم سه بار زنگ زده بود و هر سه بار تماسش را رد کرده بودم، می‌ترسیدم در ماشین شخصی حواسم پرت تلفن شود و نفهمم کجا می‌رویم، آن قدر چهارچشمی و دقیق مسیر را پا به پای راننده نگاه کرده بودم که چشم‌هایم درد گرفته بود، وقتی به قم رسیدم تاکسی پیدا نکردم و برای همین ماشین شخصی سوار شدم،

حوصله‌ی اسنپ گرفتن هم نداشتم. ولی تا خود خانه خودم را لعنت کردم که این چه کاری بود کردی؟

از آسانسور خارج شدم و مشغول باز کردن قفل‌های در شدم، در خانه دوتا قفل داشت، یکی قفل عادی و یکی هم از آن قفل‌های مخصوص درب‌های ضد سرقت.

در را باز کردم و در حالی که زیر ل\*ب صلوات می‌فرستادم وارد خانه شدم، می‌دانستم آن شخص ناشناس نمی‌خواهد خودش را نشان بدهد و غیر ممکن است در خانه باشد، ولی باز هم گاهی می‌ترسیدم چیزی ناگهان از داخل اتاق به سمتم بیاید و به من حمله کند.

کل خانه را گشتم، تا مطمئن بشوم کسی در آن نیست، بعد بدون این که حتی چادرم را از سرم دربیارم به سمت اتاق رفتم، چهارپایه را برداشتم و به آشپزخانه برگشتم.

چهارپایه را زیر یخچال گذاشتم و بالایش رفتم، با دیدن تبلت که به صورت خوابیده روی یخچال قرار گرفته بود، ل\*ب‌هایم آویزان شد، از کجا پیدایش کرده بود؟

من که آن را پشت جعبه مخفی کرده بودم، تازه اصلاً از کجا به ذهنش رسید بالای یخچال را بگردد؟

تبلت را برداشتم، زیرش یک تکه کاغذ بود که چیزی روی آن تایپ شده بود، ابروهایم پریدند بالا، آن قدر وقت داشت که یادداشت تایپ شده برایم بگذارد؟ روی کاغذ را خواندم، نوشته بود: تو تهران دنبالش بگرد! با تعجب به کاغذ خیره ماندم.

چه کسی را می‌گفت؟ مادرم را؟ یا منظورش قاتل پدرم بود؟ احتمالاً قاتل پدرم را می‌گفت، چون همچین آدم دقیقی حتماً می‌دانست امروز به تهران رفته بودم.

در حالی که تبلت و کاغذ در دستم بود از چهارپایه پایین آمدم، با دست دیگرم چهارپایه را برداشتم و به سمت اتاق خواب حرکت کردم. چهارپایه را سرجایش گذاشتم و تبلت و کاغذ را هم به اتاق خواب پدر و مادرم بردم، تبلت را در کشوی خودش گذاشتم و کاغذ را در دستم نگه داشتم، کمی نگاهش کردم و بعد پاره‌اش کردم؛ نباید اثری از آن می‌ماند. احتمال زیاد ناشناس فکر کرده بود خودم آن قدر باهوش هستم که آن را از بین ببرم، خورده کاغذها را به حمام بردم و در دستشویی فرنگی ریختم، بعد دکمه‌ی سیفونش را زدم تا دیگر اثری از آن‌ها نماند، از حمام خارج شدم، بالاخره رضایت دادم که لباس‌هایم را عوض کنم. دیگر باور کرده بودم ناشناس دوست من است، نه دشمن من. لباس‌هایم را که آویزان کردم به آشپزخانه برگشتم تا چیزی بخورم.

شماره‌ی شیما را گرفتم و گوشی را در حالت بلندگو روی اپن آشپزخانه گذاشتم، مشغول در آوردن سالاد الویه‌ی کارخانه‌ای و نان از یخچال بودم که شیما جواب داد، تمام اتفاقات را برایش تعریف کردم و در همان حال شام خوردم.

شیما گفت نگران نباشم، بالاخره مادرم من را می‌بخشد، ولی من اصلاً امیدوار نبودم، این بار هیچ امیدى نداشتم. سال‌ها قبل که عاشق همسر شده بودم، وقتی همه می‌گفتند هرگز به او نمی‌رسی، مطمئن بودم که می‌رسم! کلاً آدم امیدواری بودم، ولی این بار هیچ امیدى نداشتم.

شیما گفت انقدر سر به سر ناشناس نگذارم و دیگرفیلم نگیرم، من هم قبول کردم.

بعد از شام کمی آشپزخانه را تمیز کردم و بعد به پذیرایی رفتم، روی کاناپه دراز کشیدم و مشغول برقراری تماس تصویری با همسر شدم. جواب داد و سلام کرد، چشمم که به آن صورت ماه و زیبایش افتاد همه چیز یادم رفت، همه چیز.

احساس کردم تمام اتفاقات بد تمام شده‌اند و وارد دریای خوش‌بختی شده‌ام، جواب سلامش را دادم:

-سلام دریای خوش‌بختی!

خندید و گفت:



-چطوری؟ فکر کنم حسابی دلت برام تنگ شده.  
-همیشه فکر می‌کردم این یه جمله‌ی کلیشیه‌ایه ولی الان میبینم واقعا  
چون دارم با تو حرف می‌زنم خوبِ خوبم.  
دوباره ریز خندید و گفت:  
-پس قبلش خوب نبودى نه؟  
کمی لبخندم محو شد و گفتم:  
-اوضاع خیلی بهم ریخته‌س...  
روی صندلی راکش نشست و گوشی را جوری گرفت که خوب صورتش را  
ببینم، با همان لحن پر از آرامش همیشگی‌اش گفت:  
-بگو می‌شنوم.

\*\*\*

ایران

روز هشتم

صبح زود مثل همیشه از خواب بیدار شدم، ساعت هشت که شد با  
کارآگاه حامدی تماس گرفتم؛ برنداقت، با دفترش تماس گرفتم، کسی  
جواب نداد، با عصبانیت گوشی را روی مبل پرت کردم و به آشپزخانه  
رفتم تا ظرف‌های صبحانه را بشورم، مشغول شستن که شدم صدای  
آیفون بلند شد، با دست‌های کفی به سمت آیفون رفتم، شیما پشت در  
بود.

لبخندی روی صورت عصبانی‌ام نشست و در را برایش باز کردم، چشمتی  
به دوربین آیفون زد و وارد خانه شد.

به سمت سینک رفتم تا هر چه زودتر ظرف‌ها را بشورم؛ ظرف زیادی  
نبود، یک نعلبکی پنیر بود و دو تا استکان چایی.

تا شیما به طبقه‌ی پنجم برسد همه را شستم و مرتب کردم. وقتی زنگ  
در را زد، داد زدم:

-الان میام!

دست‌هایم را خشک کردم و به سمت در رفتم، در را که باز کردم وارد  
خانه شد و بغلم کرد، به خودم فشارش دادم، چقدر دلم برایش تنگ شده  
بود.

به پذیرایی هدایتش کردم تا بنشینند و رفتم برایش شربت بیاورم، گفت:  
-نه بابا، خانوم شدی!

خندیدم و در راه آشپزخانه گفتم:

-این چند روز حالم سرجاش نبود ببخشید.

در حالی که لباس‌هایش را در می‌آورد گفت:

-نه بابا شوخی کردم، می‌دونم خودم.

چخبر؟

در حالی که شربت را هم می‌زدم، گفتم:

-خبرها که زیاده، صبر کن یه بار دیگه به این کارآگاه حامدی زنگ بزنم،  
بعد میام میگم.

شربت را در یک پیش دستی گذاشتم و به پذیرایی بردم. بعد گوشی ام را  
از روی کاناپه برداشتم و دوباره شماره‌ی کارآگاه حامدی را گرفتم، این بار  
بعد از پنج بوق جواب داد:

-سلام خانوم شاهرخی.

در حالی که به سمت اتاق خواب حرکت می‌کردم، گفتم:

-سلام جناب کارآگاه صبحتون بخیر.

-صبح شما هم بخیر، خبری از مادرتون نشد؟

مکشی کردم و ل\*بم را گ\*از گرفتم، گفتم:

-راستش پیداشون کردم جناب کارآگاه.

کارآگاه هم مکث کرد، نفسی کشید و گفت:

-خب؟

-با من صحبت نکرد، ولی شماره‌ی محل کارش رو دارم.

-بگید یادداشت می‌کنم.

شماره‌ی خیاطی را که روی یک تکه کاغذ نوشته بودم، برایش خواندم.

گفت خودش با من تماس می‌گیرد و بعد خواست قطع کند که چیزی

یادش آمد، گفت:

-راستی خانوم شاهرخی!

-بله؟

-شما دقیقاً دو روز بعد از فوت پدرتون به ایران برگشتین؟

-بله چطور؟

-مطمئنین؟

-بله مطمئنم!

-من تماس می‌گیرم باهاتون، فعلاً خانوم شاهرخی.

بعد هم گوشی را قطع کرد.

هاج و واج به گوشی در دستم نگاه کردم.

یعنی چه که مطمئن بودم دقیقاً دو روز بعد برگشته‌ام یا نه؟ گیج شده بودم.

به سمت پذیرایی حرکت کردم، شیما با دیدن قیافه‌ام لیوان شربت را روی میز گذاشت و گفت:

-چرا ماتت برده؟

به سمتش حرکت کردم و گفتم:

-نمی‌دونم.

کنارش نشستم.

شیما با تعجب نگاهم می‌کرد، پرسید:

-چی شده؟

-نمی‌دونم از کجا شروع کنم بگم اصلاً.



خیلی ریلکس جواب داد:

-دقیقاً از جایی که دفعه‌ی پیش تموم کردی.

خندیدم و گفتم:

-حموم دستشویی رفتنم تعریف کنم؟

\*\*\*

با دست به بازویم زد و هر دو خندیدیم.

مشغول تعریف کردن شدم، از دیدن مادرم گفتم و از تبلت و از تکه کاغذ و پیامی که روی آن بود، از صحبتم با همسر و قهر ادامه‌دار طلسم شده‌ی مادرم، بعد هم حرف‌های کاراگاه حامدی را برایش گفتم. شیما در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌داد، فقط هر از گاهی چشم‌هایش درشت میشد و تعجب می‌کرد، بعد به حالت قبلی برمی‌گشت. حرف‌هایم که تمام شد سکوتی به وجود آمد، فکری به ذهنم رسید، این چند روز دائماً داشتم صحبت می‌کردم، اتفاق‌ها را برای این و آن تعریف می‌کردم و ناله می‌کردم، چرا به جایش دست به کار نمیشدم تا مشکلم را حل کنم؟

چرا همیشه ناامید و افسرده بودم و می‌نالیدم؟

مخالف صحبت با دیگران و درد دل کردن نبودم، ولی وقتش الان نبود،

الان اول باید مشکلم را حل می‌کردم.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم، شیما بالاخره سکوت را شکست:

-عجب!

چیزی نگفتم.

دفتر و قلم به دست از اتاق خواب خارج شدم. دوباره کنار شیما نشستم و نگاهش کردم، پرسیدم:

-میای این جریان رو حل کنیم؟

با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد، گفت:

-زهرا دیوونه شدی؟

پلیس هنوز نتونسته حلش کنه سرنخ به دست بیاره، تو می‌خوای ما

دونفری حلش کنیم؟

نگاهم را از چشمانش برداشتم و مصرانه پرسیدم:

-هستی یا نه؟

کمی نگاهم کرد و جواب نداد.

گفتم:

-نه؟

سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد.

دفتر و قلم را روی مبل کناری انداختم، سرم را به پشتی مبل تکیه دادم،

چشم‌هایم را بستم.

شیما توجیه کرد:

-بخشید زهرا ولی واقعاً نمی‌تونم، همین الانشم شوهرم همه‌ش می‌گه تو  
چرا انقد پیش زهرایی.

دیروز نهار نبود بخوریم، بیش‌تر از این واقعاً دیگه نمی‌تونم کمکت کنم.  
لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اشکال نداره!

زمزمه کرد:

-بخشید، بعد فشاری به دستم داد و از روی مبل بلند شد.

از بادی که بلند شد حدس زدم لباس‌هایش را از روی مبل برداشته، بعد  
از چند دقیقه ب\*وسه‌ای روی گونه‌ام زد و گفت:

-من دیگه برم.

زنگ بزن بهم، فعلاً.

بدون این که چشم‌هایم را باز کنم، جواب دادم:

-فعلاً!

\*\*\*

صدای بسته شدن در را که شنیدم از روی مبل بلند شدم و به سمت

آشپزخانه رفتم، خودم این ماجرا را حل می‌کردم.

فکری به سرم زد، چرا از همسرم کمک نمی‌خواستم؟

چون فیزیکی کنارم نبود؟

چه حرف مسخره‌ای...

من همیشه باور داشتم وقتی کنار کسی هستی یعنی هستی! فرقی ندارد مجازی باشد یا حضوری.

به سمت گوشی‌ام رفتم و مشغول زنگ زدن به همسرم شدم، بعد از دو سه بوق برداشت، با صدای پر انرژی‌اش گفت:

-سلام همسر خانوم، چطوری؟

خندیدم و جوابش را دادم، من هم احوال او را پرسیدم و کمی در مورد دوری و دل‌تنگی‌مان صحبت کردیم، بعد اتفاقات جدید را برایش تعریف

کردم، حرف‌هایم که تمام شد، بدون وقفه پرسیدم:

-کمکم می‌کنی باهم پیداش کنیم؟

یک ثانیه مکث کرد و بعد جواب داد:

-معلومه که کمکت می‌کنم.

بعد گفت که برای اولین قدم، باید چه کار کنم.

گوشی را قطع کردم و به اتاق خواب پدر و مادرم رفتم.

دفترچه تلفن را از کشوی پاتختی برداشتم و روی زمین نشستم، دفترچه را باز کردم و مشغول مطالعه‌اش شدم.

شماره‌های زیادی در آن بود، با این که این اواخر دیگر دفترچه تلفن یک چیز بی معنی بود و همه مخاطب‌ها را در گوشی ذخیره می‌کردند، پدرم



همیشه شماره‌ها را در دفترچه هم می‌نوشت، می‌گفت یک وقت گوشی  
خ\*را\*ب می‌شود و شماره‌ها گم می‌شوند.

از قسمت الف دفترچه تلفن شروع کردم، فامیل‌ها را فاکتور گرفتم و به  
جز فامیل‌ها کنار هر شماره‌ای که مال شهر تهران بود ستاره زدم.  
هم من و هم همسرم می‌دانستم که بعید است این کار کمک زیادی  
بکند، ولی از هیچی بهتر بود، شاید می‌توانستم یک سرنخی به دست  
بیاورم.

تا آخر دفترچه تلفن جلو رفتم و با صبر و حوصله کنار شماره‌های مربوط  
به تهران ستاره زدم، خسته شده بودم، ولی ارزشش را داشت.  
بالاخره بعد از چند روز احساس می‌کردم که دارم واقعاً یک جست و  
جوی مفید انجام میدهم.

تصمیم گرفتم تا وقتی قاتل پدرم را پیدا نکرده‌ام دیگر الکی وقتم را  
حرام نکنم، دیگر با شیما یا عموهایم یا هرکس دیگر بیش از حد صحبت  
نمی‌کردم، با کاراگاه حامدی هم تا وقتی چیزی نپرسید صحبت نمی‌کردم،  
باید روی جست و جوی خودم تمرکز می‌کردم.

دفترچه تلفن را برداشتم و به سمت تلفن خانه که در پذیرایی قرار داشت  
رفتم، از اولین شماره‌ی مربوط به تهران شروع کردم، شماره‌ی خانه‌ی  
قدیمی خودمان در تهران بود، تا هفت سالگی من در تهران زندگی کرده

بودیم و بعد به قم آمده بودیم، پدرم در تهران یک مغازه‌ی گل فروشی داشت و گاهی هم تزیین ماشین عروس را می‌پذیرفت. دوست و آشنا در تهران زیاد داشتیم و برای همین کار من سخت‌تر بود. هر چه منتظر شدم کسی جواب نداد، تلفن را قطع کردم و سراغ شماره‌ی بعدی رفتم، شماره‌ی خانه‌ی دوست بابا بود، یکی از دوست‌های قدیمی‌اش که ظاهراً در دانشگاه با هم آشنا شده بودند، او هم جوابم را نداد.

نگاهی به ساعت انداختم، یازده و نیم صبح بود، معلوم بود که این ساعت روز در تهران کسی خانه نبود که جواب بدهد.

\*\*\*

خانم‌ها در تهران یا سرکار می‌رفتند یا مشغول خرید بودند یا هر کار دیگری که جزو کارهای ضروری زندگی است.

باید عصر زنگ می‌زدم، خواستم بیخیال شوم ولی دلم نیامد.

تصمیم گرفتم حداقل چند شماره‌ی دیگر را هم امتحان کنم، سراغ شماره‌ی بعدی رفتم، شماره موبایل همسایه قدیمی‌مان بود، با گوشی‌ام شماره‌اش را گرفتم، البته نمی‌دانستم هنوز ساکن تهرانند یا نه؛ چون از قدیم یادم بود آن‌ها را هم جزو تهرانی‌ها حساب کرده بودم.

بعد از سه بوق مردی جواب داد:

-الو!

صدایش کمی شبیه صدای همسایه‌مان بود، با امیدواری گفتم:

-سلام آقای ملکی.

-اشتباه گرفتین خانوم!

با تته پته و ناامیدی گفتم:

-مطمئنین آقا؟

با مینا خانوم کار دارم!

مینا زن همسایه بود که من را می‌شناخت و با من ر\*اب\*طهی خوبی داشت، همیشه دختر کوچک‌شان را به من می‌سپرد و بیرون می‌رفت، خیلی به من اعتماد داشت، می‌گفت مثل بچه‌ی خودم می‌مانی.

مرد مکثی کرد و گفت:

-مادرم هستن، شما؟

-شما آقا محمدین؟

-بله شما؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

-من همسایه‌ی قدیمی‌تون هستم؛ دختر آقای شاهرخی .می‌تونم با

پدرتون صحبت کنم؟

مکثی کرد و جواب داد:

-پدرم دو ساله فوت کرده...

شوکه شدم، جواب دادم:

-خیلی تسلیت میگم...

-ممنونم، مادرم خونه‌ست، من بیرونم.

می‌خواین شماره بدم...

سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم. گفتم:

-نه ممنونم، ببخشید مزاحم شدم، بازم تسلیت میگم. خدافظ.

گوشی را قطع کردم و به دفترچه‌ی تلفن خیره شدم.

داشتم چه کار می‌کردم؟ زنگ می‌زدم به مردم که چه بشود؟

اصلاً چرا به حرف آن ناشناس اعتماد کرده بودم؟

الان مثلاً می‌خواستم به آقای ملکی چه بگویم؟

با عصبانیت از جایم بلند شدم، دفترچه تلفن را روی میز رها کردم و به

سمت اتاق خواب رفتم، اعصابم خورد بود، باید کمی قدم می‌زدم.

لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم، گوشی‌ام را گذاشتم در خانه بماند؛

احتیاج به آرامش داشتم.

کمی پول برداشتم و از خانه خارج شدم.

نفهمیدم چطور بی‌حواس از پله‌ها پایین آمدم و از خانه خارج شدم.

\*\*\*

از خانه که بیرون آمدم، نور خورشید به چشمم خورد، نفس عمیقی

کشیدم و هوای تمیز را نفس کشیدم، چقدر حالم بهتر شد.



با سرعتی آرام از خانه دور شدم و وارد خیابان انتهایی کوچه‌مان شدم؛  
انتهای کوچه یک خیابان نسبتاً خلوت وجود داشت که زیاد در آن رفت و  
آمد نمی‌شد؛ در کناره‌ی آن شروع به راه رفتن کردم، نور خورشید  
مستقیم بر فرق سرم می‌تابید، توجه‌ای نکردم، حتی حوصله نداشتم از  
خودم مراقبت کنم.

اصلاً نمی‌دانستم چرا از خانه خارج شده‌ام، انگار جایی ته دلم امیدوار  
بودم ناشناس بیاید یادداشتی بگذارد و کمکم بکند، نمی‌دانستم چرا  
خودش را نشان نمی‌دهد.

ای کاش خودش را نشان می‌داد و کمکم می‌کرد.  
از چه می‌ترسید؟

به خودم که آمدم به انتهایی خیابان رسیده بودم، حسابی عرق کرده بودم  
و داشتم احساس خفه‌گی می‌کردم.

به آن طرف خیابان رفتم تا در سایه به خانه برگردم، همین پیاده‌روی  
کوچک حالم را جا آورده بود، انگار مغزم کمی استراحت کرده بود و بهتر  
شده بودم.

باید هر روز صبح به پیاده‌روی می‌آمدم؛ حالم را جا می‌آورد. زیر سایه‌ی  
درخت‌های کنار خیابان قدم زدم و به فکر فرو رفتم.

چقدر همسرم را دوست داشتم، تمام این سال‌ها عاشقانه کنارم مانده بود؛ با پذیرفته نشدنش توسط خانواده‌ی من کنار آمده بود و هیچ وقت این موضوع را توی سرم نکوبیده بود.

چقدر عاشقش بودم، چقدر می‌پرستیدمش، او تمام زندگی من بود. ناگهان فهمیدم مشکلم چیست و چرا نمی‌توانم این مسئله را حل کنم. این چند روز تمام تمرکزم را روی حل مسئله گذاشته بودم و از زندگی غافل شده بودم، انگار این چند روز مرده بودم و هیچ چیزی جز مسئله‌ی قتل پدرم را نمی‌دیدم؛ آن قدر مرده بودم و منفعل بود که فقط دور خودم می‌چرخیدم و اصلاً تلاشی برای حل مشکل نمی‌کردم. تصمیم گرفتم بیش‌تر به خودم برسم، به آن طرف خیابان رفتم و نزدیک‌ترین کوچه پایین رفتم، می‌خواستم به پیتزا فروشی محل‌مان بروم و خودم را مهمان یک پیتزای بزرگ بکنم، در سکوت و آرامش، بدون گوشی و بدون هیچ فکر و خیالی.

می‌خواستم یک ساعت فقط برای خودم زندگی کنم، فقط برای خودم. به حرم که رسیدیم پیاده شدم و وارد حرم شدم. نیم ساعتی در حرم ماندم و با حضرت معصومه صحبت کردم، از او کمک خواستم و خواستم که نجاتم بدهد. خواهش کردم کمکم کند هر چه زودتر این معما را حل کنم و پیش همسرم برگردم، این شهر بدون پدر و

مادرم برایم غریب بود، فقط در حرم احساس غربت نمی‌کردم، حرم  
خانه‌ی امنم بود.

خواستم گوشی‌ام را بردارم و با همسرم تماس تصویری بگیرم که یادم  
افتاد همراهم نیست.

با دیدن ساعت حرم که یک و نیم را نشان می‌داد تصمیم گرفتم برگردم.  
از حرم خارج شدم و به آن طرف خیابان رفتم، از یک ساندویچی یک  
ساندویچ مرغ خریدم و بعد سوار تاکسی شدم تا به خانه برگردم، داشتم  
از گشنگی می‌مردم. نمی‌دانم چرا در این مدت با خودم این طور رفتار  
کرده بودم، نه غذای درست حسابی خورده بودم، نه خواب درستی  
داشتم، بعد هم انتظار داشتم مشکلات خیلی راحت و سریع حل شوند.  
همیشه عقیده داشتم قبل از هرچیز باید آرام بود و آرامش داشت، بعد  
مشکلات به سادگی حل می‌شوند، ولی حالا پای عمل که رسیده بود...

\*\*\*

بیست دقیقه بعد به خانه رسیدیم، کرایه را پرداخت کردم و از تاکسی  
پیاده شدم.

در آسانسور هزار فکر و خیال در مغزم رژه رفت، یعنی باز هم ناشناس  
پیامی گذاشته بود؟

وارد خانه که می‌شدم با چه چیزی رو به رو می‌شدم؟ سرنخ؟  
آرزو می‌کردم کاش برایم سرنخی گذاشته باشد.

در را که باز کردم و وارد خانه شدم، چشمم به پسری افتاد که روی  
کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود.  
از شدت تعجب دهانم باز ماند و ساندویچ از دستم روی زمین افتاد.  
با چشم‌های گرد شده سر جابم خشک شدم، این پسر کی بود؟  
پسر متوجه شد، نگاهش را از تلویزیون گرفت و نگاهم کرد، شناختمش؛  
پسر همسایه پایینی‌مان بود، بزرگ‌تر شده بود و ریش و سبیل داشت،  
برای همین نشناخته بودمش.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ولی صدایی از دهانم خارج نشد.  
پسر بلند شد و به سمتم آمد، حتی اسمش را هم یادم رفته بود.  
نزدیکم شد، خم شد و ساندویچ را از روی زمین برداشت. بعد گفت:  
-سلام.

اشاره‌ای به در کرد و ادامه داد:  
-بیا تو در رو ببند.

بالاخره کمی از شوک خارج شدم، از جلوی در کنار رفتم و در را بستم.  
در حالی که چادرم را در می‌آوردم، پرسیدم:  
-ت...تو...

یک لیوان آب برایم ریخت و در حالی که به سمتم می‌آمد گفت: من  
یاسینم؛ پسر همسایه پایینی‌تون بودم.  
لیوان آب را از دستش گرفتم و با شک به آن خیره شدم.



متوجه شکم شد و لیوان را دوباره از دستم گرفت، جرعه‌ای از آن خورد  
و گفت:

-نترس مسمومش نکردم! با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم.

ادامه داد:

-مامان بابام دو سه سالی میشه این‌جا رو دادن به من و زخم، خودشون یه

خونه تو تهران ساختن رفتن اون‌جا.

هنوز در سکوت نگاهش می‌کردم.

ادامه داد: ببخشید که زودتر خودم رو نشون ندادم.

پرسیدم:

-ناش... ناشناس تویی؟

پلکی زد و گفت:

-شاید...

-یعنی چی شاید؟

به سمت آشپزخانه رفت و به این تکیه داد، در حالی که نگاهم می‌کرد،

گفت:

-من و همسر ما داریم کمکت می‌کنیم.

دیشب باهم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که بهتره خودمون رو

نشون بدیم، ولی ازت می‌خوایم در مورد ما به هیچ کس هیچی نگوی.

\*\*\*

با لحنی جدی تر ادامه داد:

-به هیچ کس! وگرنه دیگه مارو نمی بینی.

هاج و واج پرسیدم:

-چی شده که انقدر می ترسین؟

-نمی دونیم، ولی اون شکلی که پدرت به قتل رسیده... ناپدید شدن

مادرت...

با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟ مامانم سر چیزی فرار کرده و ناپدید شده؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-میگم که دقیق نمی دونیم.

با اخم پرسیدم:

-پس چرا گفتی تو تهران دنبالش بگردم؟

-چی؟

ابرویم بالا رفت، شاید این همان ناشناس نبود، با چندتا ناشناس سر و کار

داشتم؟

سکوتم را که دید تکیه اش را از این برداشت، گفت:

-برو لباسات رو عوض کن بیا بشینیم صحبت کنیم.

تا آخر حرفامون که نمی خوای همون جا واستی!

با تعجب نگاهی به خودم انداختم، هنوز مانتو و شال بیرون تنم بود و چادرم هم دستم بود.

سری تکان دادم و به سمت اتاق خواب حرکت کردم، در را بستم، چادرم را آویزان کردم و مانتویم را درآوردم. یک بلوز آستین بلند که قدش تا وسط رانم می‌رسید را انتخاب کردم و پوشیدم.

لباس‌های زیادی در این خانه نداشتم، این هم لباس خودم نبود، احتمالاً لباس مادرم بود، یا محدثه.

شالم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

یک لیوان آب از شیر پر کردم و نوشیدم، بعد تعارف کردم:

-چیزی نمی‌خوری بیارم؟

روی کاناپه سر جای قبلی‌اش نشسته بود، گفت:

-یه چایی لطفاً.

ابروهایم را بالا انداختم و مشغول پر کردن چایی ساز شدم.

عجیب بود، این که احساس می‌کردم او همه چیز را می‌داند و من هیچ

چیز را نمی‌دانم به شدت اذیتم می‌کرد.

احساس بی دست و پایی می‌کردم، از طرفی مطمئن بودم این همان

ناشناس نیست... ولی چرا گفت شاید؟

یاسین این وسط چه کاره بود؟

\*\*\*

بعد از دم کردن چای به پذیرایی رفتم، روی یکی از مبل‌های رو به رویش نشستم، منتظر نگاهش کردم. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی بعد دوباره آن را بست، به جلو خم شد، آرنجهایش را روی زانویش تکیه داد و دست‌های دراز شده‌اش را درهم کرد، کمی مکث کرد و به زمین خیره شد، بعد بالاخره سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، گفت:

- ما نمی‌دونیم قاتل بابات کیه!

با ابروی بالا رفته و عصبی نگاهش کردم، گفتم:

- خب؟

- خب یه حدس‌هایی کم و بیش زدیم.

- چه حدس‌هایی؟

نگاهم کرد و پرسید:

- حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟

جواب دادم:

- تو از بیرون بیای خونهت ببینی یکی اومده تو خونهت عصبانی نمیشی؟

نگاهش را به سمت زمین برد و گفت:

- من با بابات دوست بودم.

سرش را بلند کرد و ادامه داد:



-کلید خونه رو بهم داده بود، براش خرید می کردم و گاهی می اومدم  
بهش سر می زدم.

کمی نرم شدم، سرم را تکان دادم.

-ولی به هر حال اینها دلیل همیشه سرت رو بندازی پایین بیای تو خونه!  
با جدیت نگاهم کرد:

-گفتم که !با بابات دوست بودم.

-خب؟

-باید مطمئن می شدم.

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم:

-مطمئن می شدی که چی؟

-که تو کار خلافی این بالا انجام نمیدی.

دهانم باز ماند؛ دهانم را به زور بستم.

ادامه داد:

-به هر حال شایعه‌ها به گوش آدم می رسه دیگه.

با عصبانیت گفتم:

-پس چرا دروغ گفتم؟ چرا گفتمی یه حدس‌هایی زدین؟ چرا گفتمی تو و

زنت دارین کمکم می کنین؟

-دروغ نگفتمیم !واقعاً یه حدس‌هایی زدیم و واقعاً داریم کمکت می کنیم.

نگاهش را داخل خانه چرخاند و گفت:

-من فهمیدم تو قاتل نیستی، یعنی چیزی پیدا نکردم که بهم ثابت کنه  
تو قاتلی، قطعاً یکی از مظنون‌ها هستی! ولی به هر حال یه سرنخ  
جدی‌تری وجود داره که من و همسرم داریم دنبالش می‌کنیم.

-حالا از کجا فهمیدی من قاتل نیستم؟

چشم غره‌ای رفت و بحث را عوض کرد:

-بابات این جا توی قم اصلاً دشمن نداشت، همه بابات رو دوست داشتن،  
اصلاً شما این جا دوست و آشنای آن چنانی نداشتین.

\*\*\*

در سکوت منتظر ماندم تا ادامه بدهد.

-ولی یه روز...

سرش را بلند کرد و به دیوار رو به رویش خیره شد، ادامه داد:

-یه ماه پیش یه روز یکی میاد در خونه‌تون و در میزنه.

انقدر محکم می‌کوبیده به در که خانومم از طبقه پایین متوجه میشه و

میاد بالا، می‌بینه یه آقای پشت دره، می‌پرسه شما؟

آقاعه بهش میگه با آقای شاهرخی کار دارم.

یه نامه نشون خانومم میده میگه گفتن نامه رو باید مستقیم برسونه به

دست آقای شاهرخی، دیگه خانومم بهش میگه نیستن شما کی هستین و

این‌ها، آقاعه قبول می‌کنه نامه رو بده به فرشته که فرشته بده به بابات،

فرشته اسم خانوممه.

با تعجب نگاهش کردم، گفتم:

-خب؟

-خانومم نامه رو می بره خونه تا وقتی بابات برگشت بهش بده.

- خب؟

-خانومم پشت نامه رو خونده، آدرس تهران روش بوده.

-یعنی یه نامه‌ی پستی بوده؟

-نه! یعنی نمی دونیم، هر چی بوده مثل پستای عادی نبوده.

-پس چرا آدرس روش بوده؟ چرا اون مرده آدرس رو نوشته تا یه رد و

سرنخ به جا بذاره؟

-هیچکدوم از این‌ها رو نمی دونیم.

یاد حرف ناشناس افتادم، گفته بود:

-تو تهران دنبالش بگرد!

پرسیدم:

-یعنی میگین همه چی از اون نامه شروع شده؟

شانه بالا انداخت و صادقانه گفت:

-نمی دونیم؛ واقعاً نمی دونیم.

-حالا چرا توجه تون به اون نامه جلب شده.

-چون هیچ سرنخ دیگه‌ای نداریم.

کمی در سکوت نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا می‌خوای به من کمک کنی؟

نگاهم کرد و گفت:

-بیش‌تر از این‌ها به بابات مدیونم

می‌خوام قاتلش پیدا شه.

مکثی کردم و گفتم:

-این داستان ماجرای یه قتله، پای تو هم میاد وسط. نمی‌دونیم با کی

طرفیم، همین الان شم همه چی عجیب و گیج کننده‌س، شاید خطری

برات ایجاد کنه!

-من نمی‌دونم، ولی ما نمی‌خوایم خودمون رو نشون بدیم، ما فقط به تو

کمک می‌کنیم.

-اگه بفهمن؟

-نمی‌فهمن، همسایه‌ایم، امروز اومدم حضوری ببینمت توضیح بدم، دیگه

هیچ رفت و آمدی نمی‌کنیم.

من و خانومم هر چی رو که می‌دونیم روی کاغذ می‌نویسیم و بهت

میدیم، حدسامون هم بهت می‌گیم.

بعد از اون اگه کاری داشتی نامه بده.

\*\*\*



بعد بلند شد به سمت آشپزخانه رفت و در راه گفت: حواست باشه نوشته‌ها رو بعد از خوندن پاره کنی بریزی دور، همه رو به ذهنت بسپر، امنیت نداره نگه‌شون داریم.  
بلند شدم و به تبعیت از او به آشپزخانه رفتم.  
خیلی خوش و راحت داشت برای خودش چای می‌ریخت. نگاهش کردم و گفتم:

-انگار این جا خونه‌ی خودته... خیلی توش راحتی!

جرعه‌ای از چایی‌اش نوشید، گفت:

-گفتم که زیاد می‌اومدم این جا، پدرت این اواخر دیگه یکم حال ندار بود، بعضی وقت‌ها می‌اومدم بالا و تو کارهای خونه کمکش می‌کردم. نگاهم کرد و ادامه داد:

-بعضی وقت‌ها هم شب‌ها دونفری می‌رفتیم پیاده‌روی.

دست به س\*ی\*نه ایستادم و نگاهش کردم، گفتم:

-پس بابام رو می‌شناختی.

-آره.

ادامه داد:

-تو هم خانومم رو می‌شناسی.

ابرویم بالا پرید، پرسیدم:

-خانومت کیه؟

-دوست صمیمی دانشگاهت

-وای فرشته تبسم؟

-آره!

دهانم باز ماند، کم کم لبخند زدم، ذوق زده پرسیدم:

\_خانومت چرا نیومد بالا؟

-گفت بهتره اول من جریان رو بگم بعد بیاد، گفت این جووری هر دو

راحت ترین.

به سمت یخچال رفتم تا آب بردارم، گفتم:

-من دیگه نمی‌دونم باید چه کار...

لیوان چایش را روی سینک گذاشت و به سمت در ورودی رفت، گفت:

-میرم با فرشته میام.

بعد از این که از در خارج شد، در را قفل کردم، پیشانی‌ام را به در تکیه

دادم و به فکر فرو رفتم.

باید اعتماد می‌کردم؟ یا نه؟

وقت خیلی کمی برای تصمیم گرفتن داشتم، پیشانی‌ام را از روی در

برداشتم و با سرعت به سمت اتاق خواب حرکت کردم، به سمت کمد

رفتم و گوشی قدیمی‌ام را از داخل کشو برداشتم؛ روشنش کردم.

پیامی روی صفحه بود:

-اعتماد نکن!

\*\*\*

ایران

روز نهم

از خواب بیدار شدم، چشم‌هایم را باز کردم و بعد دوباره بستم.

من که بودم؟ این جا چه کار می‌کردم؟

اتفاقات دیروز در یک دقیقه از جلوی چشمانم رد شد، تمام لحظاتی که دوباره با ترس و لرز با دوست قدیمی‌ام و پسر همسایه صحبت کرده بودم، مجبور شده بودم تظاهر کنم حرف‌هایشان را باور دارم و آن نوشته‌های دروغین را از آن‌ها بگیرم.

فرشته گفته بود آدرس دقیق را یادش نمی‌آید، برای همین تقریباً هیچ کمکی به من نکرده بودند، جز این که حدس زده بودند کسی در تهران با پدرم دشمنی دارد، ولی حرف‌هایشان با حرف‌های ناشناس جور درآمده بود.

هر دو اصرار داشتند تهران را بگردم، ولی پس چرا ناشناس گفته بود اعتماد نکنم؟

اصلاً چرا به حرف ناشناس گوش داده بودم؟

چرا دوست قدیمی‌ام باید دشمن باشد؟

چشم‌هایم را باز کردم و از جایم بلند شدم.

چه به آن‌ها واقعاً اعتماد می‌کردم چه نمی‌کردم، در عمل باید نشان می‌دادم که به آن‌ها اعتماد دارم، برای همین امروز باید طبق حرفی که به آن‌ها زده بودم سعی می‌کردم فرستنده‌ی آن نامه را پیدا کنم، نقشه‌ای در سرم بود.

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، این روزها آدم دیگری شده بودم؛ آدمی سخت و جدی، انگار دیگر نمی‌خندیدم، ولی لازم بود.

ولی دوری همسرم هم‌چنان مانند یک تیر در قلبم فرو می‌رفت؛ دلم برایش تنگ شده بود.

قبل از این که صبحانه بخورم گوشی‌ام را برداشتم تا با او تماس بگیرم، بعد از دو بوق برداشت، با دیدن صورت زیبایش ذوق کردم، گفتم:  
-سلام!

لبخندی زد و گفت:

-سلام خانوم کاراگاه!

لبخند عمیقی زدم، گفتم:

-چطوری؟

-خوبم خانوم، شما خوبی؟

در حالی که ظرف نان و پنیر را از یخچال در می‌آوردم گفتم:

-الان بهترم.

کمی جدی شد و پرسید:



-چی شده؟

با بی قیدی جواب دادم:

-هیچی، به جای این که قاتل پیدا کنم یه مارموز پیدا کردم.

ابروهایش بالا پرید، گفت:

-مار؟

خندیدم:

-نه نه! منظورم استعاره‌ای بود.

منتظر نگاهم کرد، برایش توضیح دادم.

گفتم که چطور پسر همسایه‌مان ناگهان در خانه سبز شده و چه چیزهایی

گفته است، از دوست قدیمی‌ام برایش گفتم و منتظر ماندم تا نظرش را

بگوید، کمی مکث کرد و بعد نامطمئن گفت:

-نمی‌دونم...

به این طرف و آن طرف نگاه کرد، لقمه‌ای نان و پنیر خوردم، به من که

داشتم می‌خوردم؛ زل زد، لبخندی زد که باعث ایجاد یک خط صاف در

دنباله‌ی چشمش شد گفت:

-دل‌م برای دیدنت وقتی که داری می‌خوری تنگ شده بود.

\*\*\*

خندیدم، گفتم:

-حالا نظرتون چیه همسر خانوم کاراگاه؟

خندید، دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت، گفت:

-نمی‌دونم، ولی به نظرم...

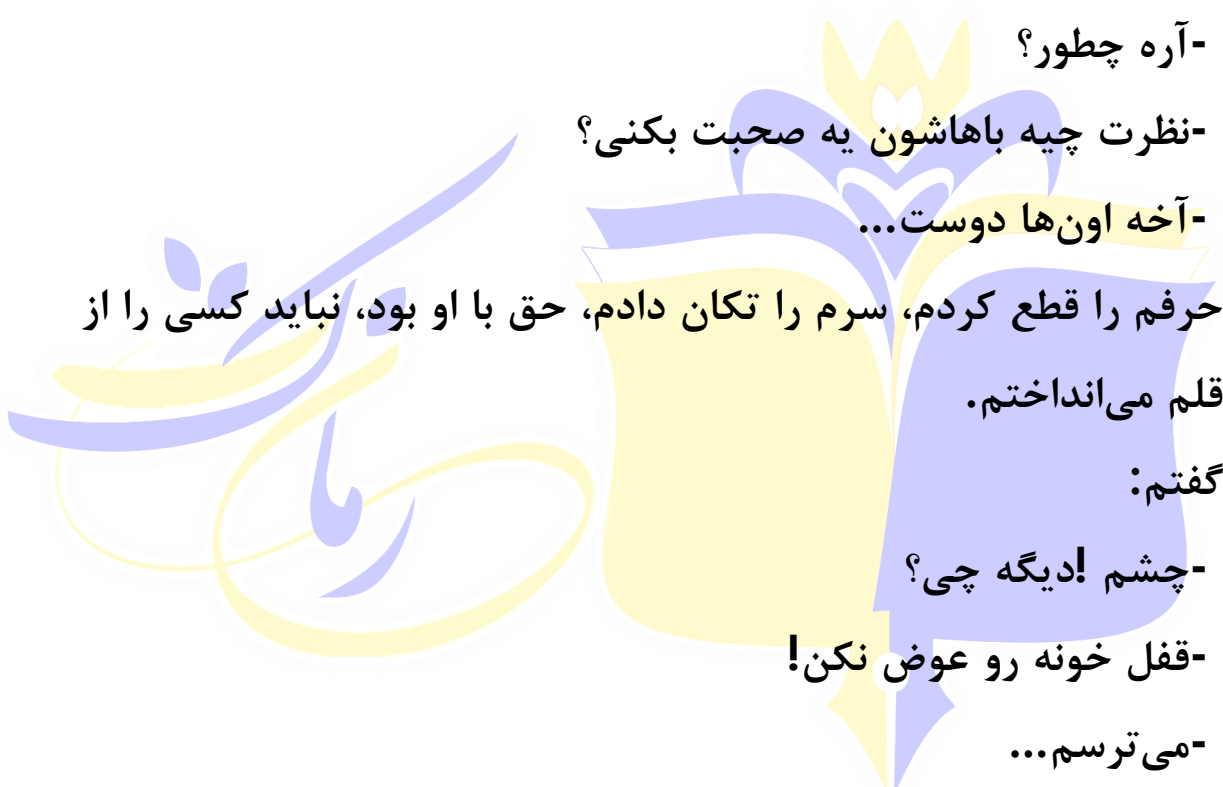
-چی؟

-یادته می‌گفتی وقتی تهران بودین یه همسایه داشتین باهاشون صمیمی

بودین؟

-آره چطور؟

-نظرت چیه باهاشون یه صحبت بکنی؟

-آخه اون‌ها دوست...  


حرفم را قطع کردم، سرم را تکان دادم، حق با او بود، نباید کسی را از  
قلم می‌انداختم.

گفتم:

-چشم! دیگه چی؟

-قفل خونه رو عوض نکن!

-می‌ترسم...

با لحن آرام همیشگی‌اش گفت:

-نترس!...

مکشی کرد و در چشم‌هایم زل زد، گفت:

-یادته همیشه می‌گفتی تا وقتی فکر کنن بهشون اعتماد داریم بی

آزارن؟

یادته می گفתי همیشه باید آرامش خودمون رو توی هر حالتی حفظ کنیم؟

سرم را تکان دادم، با لحنی متقاعد کننده و مسخ کننده گفتم:  
-آروم باش! هیچی نمیشه.  
سرم را تکان دادم و گفتم:  
-چشم!

سرش را بلند کرد و چانه اش را از روی دستانش برداشت، گفت:  
-حواست باشه جایی میری نفهمن، مراقب کارهات باش.

تو خونه دوربین...  
ناگهان ساکت شد.

نگاهش کردم و پرسیدم:  
-به نظرت گذاشتن؟

جواب داد:

-اگه گذاشته بودن می فهمیدن یکی با گوشی بهت خبر می رسونه از اون طریق باهات حرف میزدن، احتمالاً نداشته... با لحنی جدی تر ادامه داد:

-ولی دقیق بگرد! همه جارو چک کن! شاید چیزی باشه!

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم! تا حالا کجا بودی دستیار پوآرو؟

خندید و مشغول تعریف کارهای این یکی دو روزش شد، با صبر و حوصله به حرف‌هایش گوش دادم، احساس می‌کردم که کنارش هستم و تمام لحظات را همین طور که از زبانش می‌شنوم تجربه می‌کنم. بعد از این که صبحانه‌ام تمام شد خداحافظی کردیم و گوشی را قطع کردم، بعد به اتاق خواب رفتم تا به نقشه‌ام برسم، امیدوار بودم شماره همسایه قدیمی‌مان در دفترچه تلفن باشد. دفترچه تلفن را برداشتم و سراغ قسمت دال رفتم، ولی شماره همسایه‌مان در آن قسمت نبود، اسم خانم همسایه را یادم نمی‌آمد، به ناچار تمام دفترچه تلفن را گشتم تا شاید تلفنی از آن‌ها پیدا کنم؛ ولی هیچ شماره‌ای نبود. باید به تهران می‌رفتم، امیدوار بودم خانه‌شان را عوض نکرده باشند، بهتر بود سری هم به مغازه گل‌فروشی قدیمی پدرم بزنم، شاید آشنای پدرم را می‌دیدم، چیزی دست‌گیرم می‌شد. به آشپزخانه رفتم، یک ساندویچ کوچک برای خودم درست کردم و در کیفم گذاشتم، یک کیک و یک بطری آب هم برداشتم. به اتاقم رفتم تا لباس بپوشم، خدا با من بود، نمی‌ترسیدم. به اتاقم که رفتم چشمم به کاغذی افتاد که روی میز کامپیوتر بود، چرا صبح آن را ندیده بودم؟ به سمتش رفتم و برش داشتم.



رویش با خط ریزی نوشته شده بود:

-تهران! پاسداران!

\*\*\*

با ابروهای بالا رفته به کاغذ خیره شدم.

پاسداران؟ یعنی ن\*زد\*یک\*ی خیاطی مادرم؟

چه کسی این یادداشت را گذاشته بود؟ ناشناس یا یاسین؟

مشغول ریز ریز کردن کاغذ شدم، این چه سرنخی بود؟

تا جایی که یادم می آمد هیچ آشنا و دوستی در پاسداران نداشتیم، خانه

پدربزرگم به پاسداران نزدیک بود، ولی در آن محله نبود.

تصمیم گرفتم به حرف همسرم گوش کنم و اول سراغ همسایه قدیمی مان

بروم، مثلاً می رفتم پاسداران و دنبال چه کسی می گشتم؟ شاید هم ...

شاید هم اشاره به مادرم داشت!

گیج شده بودم، سرم را تکان دادم و به سمت حمام رفتم، خرده کاغذها

را در توالت فرنگی ریختم و لباس پوشیدم.

تلفن قدیمی ام را در همان کشوی قدیمی زیر مدارک گذاشتم تا اگر یک

وقت یاسین بالا آمد پیدایش نکند، اول می خواستم آن را جای دیگری

بگذارم ولی گفتم شاید ناشناس نتواند پیدایش کند.

سعی کردم استرسم را نادیده بگیرم، کیفم را برداشتم و از خانه خارج

شدم.

این بار با اتوبوس راهی تهران شدم، کنار پنجره نشستم و تا تهران بدون هیچ کاری غرق فکر و خیال شدم.

به تهران که رسیدیم از اتوبوس پیاده شدم و سوار یک تاکسی شدم، آدرس خانه قدیمی مان در تهران را به او دادم. می خواستم اول به گل فروشی بروم، ولی پشیمان شدم، دیدن همسایه قدیمی مان واجب تر بود.

از شدت استرس و اضطراب دستانم عرق کرده بود و رنگم هم کمی پریده بود، نمی دانستم دارم چه کار می کنم.

شکلاتی از کیفم در آوردم و خوردم تا کمی قندم بالا بیاید. احساس می کردم اگر همین طور پیش بروم کم کم غش می کنم، نمی دانم چرا انقدر استرس داشتم، می ترسیدم نتوانم هیچ سرنخی پیدا کنم و مثل روزهای دیگر دست از پا درازتر به قم برگردم.

با صدای راننده تاکسی به خودم آمدم:

-کجا پیاده میشی خانوم؟

چشمم به خانه قدیمی مان افتاد، هیجان زده شدم، خدا را شکر بازسازی

نشده بود، با هیجان به سمتش اشاره کردم و گفتم:

-جلوی اون خونه آقا.

راننده سرش را تکان داد و کمی جلوتر از آپارتمان ایستاد.

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم، کیفم را سفت گرفته بودم و بندش را فشار می‌دادم؛ انگار داشتم استرسم را سر بند کیف خالی می‌کردم. لحظه‌ای مکث کردم و بعد جلو رفتم، فکر این که شاید همان همسایه قاتل پدرم باشد دیوانه‌ام می‌کرد، می‌دانستم که نباید الکی به مردم تهمت می‌زدم، همسایه‌ی قدیمی‌مان کسی بود که اصلاً هیچ انگیزه‌ای برای کشتن پدر من نداشت، ولی به هر حال باید به حرف همسرم گوش می‌دادم و کسی را از قلم نمی‌انداختم.

مکث کردم، گوشی‌ام را از کیفم درآوردم تا کمی عکس همسرم را نگاه کنم، چهره‌ی آرامش همیشه آرامم می‌کرد. با دیدن پیامی که برایم ارسال شده بود، شوکه شدم، پیام از ناشناس بود، نوشته بود:

-گفتم پاسداران!

\*\*\*

ابروهای بالا رفته به پیام خیره شدم. پس آن شخصی که پیام را گذاشته بود یاسین نبود! خود ناشناس بود، ولی چرا پاسداران؟ مگر در پاسداران چه خبر بود؟ نگاهی به ساعت پیام انداختم؛ نیم ساعت پیش فرستاده بود. بیخیال شدم و گوشی را در کیفم گذاشته بودم، حالا که تا این جا آمده بودم ضرری نداشت با همسایه قدیمی‌مان صحبت کنم.

زنگ واحد سوم را زدم و منتظر شدم، کمی بعد خانمی جواب داد:  
-بفرمایید.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام، منزل آقای مقاری؟

-بله بفرمایید.

لبخندم را حفظ کردم، گفتم:

-زهرا هستم؛ دختر آقای شاهرخی.

لحن خانم همسایه گرم و شدیداً صمیمی شد، گفت:

-چطوری زهرا جان؟ از این طرفها! بیا بالا عزیزم.

-مزاحمتون...

-این حرفها چیه بیا بالا دخترم، خوشحال می‌شیم.

مکثی کردم و پرسیدم:

-آقای مقاری هم هستن؟

-نه رفته مغازه، عصر میاد، بیا بالا عزیزم!

در را که باز کرده بود، فشار دادم و وارد آپارتمان شدم، از حیاط  
کوچکش گذشتم و داخل پارکینگ رفتم، به سمت پله‌ها رفتم و تا طبقه  
سوم بالا رفتم.

به نفس نفس افتاده بودم، آپارتمان سه طبقه بود و ما قبلاً در طبقه‌ی  
دومش می‌نشستیم.



خانم مقاری جلوی در واحدشان منتظرم بود، با دیدنم لبخند پر اشتیاقی زد و گفت:

-خوش اومدی عزیزم.

-ممنون خانوم مقاری.

کفش‌هایم را درآوردم و وارد خانه‌شان شدم.

-راحت باش عزیزم، خانوم مقاری چیه، بگو راحله!

-چشم راحله جون، ببخشید مزاحم شدم.

همان طور که به سمت پذیرایی هدایت‌م می‌کرد، گفت:

-این چه حرفیه؟ باورم نمیشه دارم از نزدیک می‌بینمت دختر، این اواخر

فقط عکس‌ها رو توی گوشی بابات دیدیم!

با دست به مبل‌های قهوه‌ای سوخته اشاره کرد و گفت:

-هر جا دوست داری بشین، من برم یه شربت بیارم برات.

تشکری کردم و به سمت یکی از مبل‌ها که رو به روی تلویزیون بود،

حرکت کردم.

چادرم را در آوردم و روی مبل نشستم.

کمی بعد خانم یاری با یک لیوان شربت به پذیرایی آمد؛ شربت را تعارف

کرد و بعد چادرم را گرفت تا آویزان کند.

تشکر کردم و گفتم:

-زحمت نکشید، ممنونم.

\*\*\*

با خوش برخوردی گفت:

-چه زحمتی عزیزم.

همان طور که به سمت کمد کنار در می‌رفت تا چادرم را آویزان کند،

گفت:

-بعد از این همه سال خیلی خوشحالم که می‌بینمت.

لبخندی زد و جرعه‌ای از شربت را نوشیدم.

راحله چون دوباره به آشپزخانه رفت و با یک ظرف میوه برگشت، برایم

پیش دستی گذاشت و میوه تعارف کرد. تشکر کردم و گفتم:

-بخشید یهو سرزده این جوری مزاحم شدم.

لبخندی زد و روی مبلی نزدیک من نشست، کمی به طرفش مایل شدم تا

بتوانم موقع صحبت نگاهش کنم، گفتم:

-میگم راحله جون...

با مهربانی گفت:

-جانم عزیزم.

خیلی تسلیت می‌گم.

-ممنونم.

کمی مکث کردم و گفتم:

-میگم راحله جون...

منتظر نگاهم کرد.

- شما این اواخر با پدرم رفت و آمد داشتید؟

سرش را تکان داد و پرسید:

- آره چطور؟ دو ماه پیش رفتیم قم بهش سر زدیم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- شما نمی‌دونید کسی اذیتش می‌کرده یا نه؟ دشمنی چیزی...

شانه بالا انداخت و با ناراحتی گفت:

- نمی‌دونم والا نمی‌دونم، من که هرچی فکر می‌کنم عقلم به جایی قد

نمیده؛ رضا هم همین طور.

همه‌ش می‌گه باورش همیشه بابات به قتل رسیده! اوایل فکر می‌کرد با

یکی اشتباه گرفتنش.

سرم را تکان دادم، قطره‌ای اشک از چشمم چکید، گفتم:

- نمی‌دونم والا... چی بگم آخه...

اشکم را با دست پاک کردم و جرئت به خرج دادم:

- چطور با هم در ارتباط بودین؟ چیزی هم براتش پست می‌کردین؟

با تعجب نگاهم کرد:

- نه! چطور؟

سرم را تکان دادم.

یک خیار برداشتم مشغول پو\*ست‌کندنش شدم.

گفتم:

-آخه دیروز با پسر همسایه پایینی مون صحبت کردم، می گفت بابام زیاد از خونه بیرون نمی رفته و خریداش به عهده یاسین بوده، پسر همسایه مون.

می خواستم ببینم داروهاش رو از کجا می گرفته، شما پست می کردین یا...  
راحله جون سرش را به نشانه‌ی نه بالا انداخت و گفت:

-نه داروهاش خداروشکر توی قم پیدا می شد، فقط یه بار یکی از داروهاش رو ظاهراً تو قم نداشتن که مامانت پیدا کرد برایش پست کرد.  
با ابروهای بالا رفته و صورتی پر از تعجب نگاهش کردم:  
-مامانم؟

سرش را تکان داد:

-آره مامانت، این اواخر در حد سلام احوال پرسی در ارتباط بودن.  
سرم را تکان دادم، هنوز حرفش را هضم نکرده بودم. راحتله جون بحث را عوض کرد:

-از خودت بگو زهرا جان، چه خبر؟ چه کارها می کنی اون ور کره‌ی

زمین؟

خندیدم و گفتم:

-تو یه کتاب خونه کار می کنم، البته نویسندگی رو هم در کنارش انجام

می دم...



با لبخند سرش را تکان داد و پرسید:

-همسرت خوبه؟

تعجب کردم، عجیب بود، هیچ کس هیچ وقت حال همسرم را نمی پرسید،  
اگر خیلی لطف می کردند با من مثل یک انسان برخورد می کردند، نه مثل  
یک مجرم فراری.

بالاخره یک نفر حال همسرم را پرسیده بود، گفتم:

-خوبه مرسی، اونم مشغول کاره و البته چند وقتی کنسرتم می ذاره.

با اشتیاق گفت:

-عه چقدر خوب، خوشحال شدم.

تشکری کردم و حال و احوال خودش را پرسیدم:

-شما چه خبر؟ آقا رضا چطورن؟

سرش را تکان داد و گفت:

-رضا هم خوبه، با مغازه مشغوله، پارسال مغازه‌ی گل فروشی بابات رو

خرید! اون جا کار می کنه.

\*\*\*

لبخند زدم، می خواستم بپرسم شماره‌ای چیزی از آشناهای گل فروش پدرم

دارد یا نه که بیخیال شدم، اشتباه کرده بودم که به این جا آمده بودم،

باید به پاسداران می رفتم.

یک بار دیگر اشتباه کرده بودم و حرف ناشناس را نشنیده گرفته بودم.

گفتم:

-ایشالا به سلامتی.

-ممنون عزیزم.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-من دیگه رفع زحمت کنم با اجازه تون.

او هم بلند شد و گفت:

-عه کجا تازه اومدی که؟

اشاره‌ای به ساعت کردم و گفتم:

-دیگه می‌خوام برگردم قم زودتر برم بهتره، بازم ببخشید مزاحم شدم.

سرش را تکان داد و تا جلوی در همراهی‌ام کرد، بعد از روبوسی

خداحافظی کردم و گفتم به آقا رضا هم سلام برساند.

از پله‌ها پایین رفتم و فکر کردم که حالا به کجا بروم؟ مغازه قدیمی

پدرم؟

پوفی کشیدم و تصمیم گرفتم به خانه برگردم، این کارها فایده‌ای

نداشت، مادرم شدیداً مشکوک بود؛ شاید هم بد نبود دوباره با محدثه

صحبت کنم، شاید چیزی از ارتباط مادر و پدرم می‌دانست.

یک تاکسی گرفتم و مستقیم به ایستگاه اتوبوس رفتم، نیم ساعتی در

ایستگاه منتظر ماندم و بالاخره سوار اتوبوس قم شدم.

حوصله هیچ چیز را نداشتم، حتی حوصله‌ی فکر کردن هم نداشتم، دلم می‌خواست هر چه سریع‌تر به خانه برسم، امیدوار بودم ناشناس برایم پیامی گذاشته باشد.

دلم می‌خواست کسی دستم را بگیرد و کمکم کند.  
احساس تنهایی و پوچی می‌کردم.

پنج دقیقه بعد بالاخره برای این که از فکر و خیال فاصله بگیرم، گوشی‌ام را از کیفم درآوردم، اینترنت را روشن کردم و وارد واتساپ شدم، با دیدن پیام‌های همسرم لبخندی روی ل\*بم نشست، چقدر مهربان بود و گرم، پیوی‌اش را باز کردم، نوشته بود:

-می‌خواستم بگم تو حتماً می‌فهمی چه خبره، من مطمئنم.  
یک پیام دیگر هم داده بود:

-زهرا یادت باشه همیشه دنبال چیزهایی می‌رفتی که هیچ کس دنبالشون نمی‌رفت، یادت باشه همیشه بهم می‌گفتی دنبال چیزی بگرد که به ذهن کسی نمی‌رسه.

از روش خودت کاراگاهی کن زهرا، مثل بقیه نباش!

لبخندی روی ل\*بم نشست، تمام جانم آرام شد، با همین یک پیام آرامش عمیقی را به من تزریق کرده بود.

لبخند زدم و نوشتم:

-چشم همسر عزیزم.

\*\*\*

بعد از واتساپ خارج شدم و گوشی را کنار گذاشتم، راست می‌گفت، به این فکر کردم که تمام این ماجرا تک رمان است و من یک آدمی هستم که دارم این رمان را می‌خوانم.

چه روشی را برای تحقیق به نویسنده پیشنهاد می‌دادم؟

فکر می‌کردم شخصیت اصلی داستان از چه راهی باید دنبال قاتل بگردد؟ آیا سرزنشش نمی‌کردم که چرا مادرش را جدی نگرفته و حتی

یک لحظه هم فکر نکرده ممکن است مادرش قاتل باشد؟

ل\*بم را گ\*از گرفتم و به پیام همسرم فکر کردم، او هم همین را گفته بود. "دنبال چیزی بگرد که به ذهن کسی نمی‌رسد." شاید... شاید قاتل مادرم بود... و من با نادیده گرفتن سرنخ‌ها دائم مادرم را تبرئه می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و سرم را به صندلی تکیه دادم، فردا باید سر از کار مادرم در می‌آوردم.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم مغزم را خالی کنم؛ سعی کردم کمی استراحت کنم، فردا نیاز به مغزی قوی و خستگی ناپذیر داشتم.

بالاخره بعد از دو ساعت اتوبوس سواری و نیم ساعت تاکسی سواری به خانه رسیدم، وارد خانه شدم، چراغ‌ها خاموش بود.

کمی از غروب گذشته بود و هوا تقریباً تاریک بود، دائماً احساس می‌کردم سایه‌هایی را در خانه می‌بینم.

تا خودم را به آشپزخانه برسانم و کلید برق را بزنم مردم و زنده شدم، با دیدن خانه‌ی خالی خیالم راحت شد.  
همه چیز همان طور دست نخورده سرجایش بود، مطمئن نبودم کسی وارد خانه شده یا نه، ولی مهم نبود.  
یاد وقتی افتادم که فکر می‌کردم ناشناس مادرم است.  
لبخند تلخی زدم، عجیب بود...  
فکر می‌کردم ناشناس یک شخص خیلی نزدیک است، خیلی نزدیک مانند مادرم، ولی حالا تمام شواهد نشان می‌دادند که قاتل مادرم است.  
البته هنوز هیچ چیز معلوم نبود، به سمت اتاق رفتم، چادرم را روی چوب لباسی آویزان کردم و مانتویم را درآوردم.  
شالم را روی زمین پرت کردم و بعد به سمت کمد رفتم.  
کشو را باز کردم، گوشی را از زیر مدارک و کاغذها بیرون آوردم.  
یک عکس روی صفحه بود، عکسی از خودم! با چشم‌های گشاد شده به آن زل زدم، در عکس کنار دریا روی صندلی نشسته بودم، و دستبندی که دستم بود، همان دستبندی بود که کنار جنازه‌ی پدرم قرار داشت.

ایران

روز دهم

وارد دفتر محدثه شدم، منشی‌اش تا چشمش به من افتاد، گفت:



-امروز وقت...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-من باید هر چه سریع‌تر خانوم ایمانی رو ببینم.

منشی با کلافه‌گی نگاهم کرد و تلفن را برداشت؛ چند جمله‌ای با محدثه صحبت کرد و بعد گفت:

-گفتن بعد از این که موکلشون خارج شدن می‌تونید برید داخل، ولی پنج دقیقه پیش‌تر وقت ندارن.

با ابروی بالا رفته از میز منشی فاصله گرفتم و به سمت صندلی‌ها رفتم، دلم می‌خواست در اتاقش را باز کنم و بپرسم تو، یقه‌اش را بگیرم و سوالاتم را یکی یکی از او بپرسم. ولی جلوی خودم را گرفتم و نشستم، آن قدر با خودم کلنجار رفتم و فکر خیال کردم که بالاخره در دفتر محدثه باز شد.

بلند شدم و بدون این که به منشی‌اش نگاه کنم به سمت در رفتم و دو تقه به در زدم، بعد در را که تقریباً نیمه باز بود هل دادم و وارد اتاق شدم، محدثه سرش را بلند کرد و نگاهم کرد، با لحنی که خالی از دشمنی و ناراحتی بود، گفت:

-سلام.

لحنش دوستانه بود، ولی انگار دوستانه نبود، انگار یک گرمای مصنوعی داشت، با لحنی سرد که سعی می‌کردم خالی از کینه و دشمنی باشد  
جواب دادم:

-سلام.

\*\*\*

به صندلی اشاره کرد و گفت:

به صندلی اشاره کرد و گفت:

-بفرما بشین.

چطوری؟

در حالی که به سمت صندلی حرکت می‌کردم، کیفم را از روی دوشم

برداشتم تا راحت بنشینم و گفتم:

-می‌گذره... شما خوبی؟

خوش می‌گذره؟

نیش کلامم را احساس کرد، ولی به روی خودش نیاورد. گفت:

-بد نیست.

نشستم، نگاهش کردم و گفتم:

-واقعاً نمی‌خوای هیچ اقدامی انجام بدی؟

ابرویش بالا رفت:

-چه اقدامی؟

-مثلاً سعی کنی قاتل شوهرت رو پیدا کنی؟  
پایش را روی آن پایش انداخت و صندلی‌اش را به سمتم چرخاند:  
-فکر می‌کردم اینا وظیفه‌ی پلیسه.  
-خب شاید بد نباشه تو هم یه اقدامی انجام بدی.  
نگاهی به پرونده و کاغذهای روی میزش انداختم و گفتم:  
-مثلاً وکیلی! در چشمانش زل زدم و ادامه دادم: حداقل شاید نباشه یه  
خبر بگیری با پلیس و کاراگاه صحبت کنی ببینی چی شد.  
خودش را نباخت:  
-از کجا می‌دونی نگرفتم؟  
-گرفتی؟  
-چند روز پیش زنگ زدم.  
-چند روز پیش؟  
-به هر حال اگه خبری بشه خودشون زنگ می‌زنن!  
-جالبه!  
-چی جالبه؟  
سکوت کردم.  
خودش را جلو کشید و در چشم‌هایم زل زد، پرسید:  
-چی باعث شده بیای این جا؟ راستش رو بگو، چی فکر می‌کنی؟

خواستم مستقیم سوالم را بپرسم و بگویم از ارتباط مادر و پدرم خبر داشته یا نه، ولی تصمیم گرفتم اول به او یک دستی بزنم:  
- فکر می‌کنم تو بابام رو کشتی! او می‌خواهی خودت رو مظلوم جلوه بدی تا راحت مال و اموال بابام رو بالا بکشی.  
- اون وقت فکر نمی‌کنی اگه می‌خواستم مال و اموالش رو بالا بکشم، به

جای بابات باید تو رو می‌کشتم؟

کمی آرام گرفتم و ادامه دادم:

- نه! می‌تونستی منو متهم به قتل کنی، بعد تمام مال و اموال...

- چی میگی زهرا؟ من چطوری باید یه کاری می‌کردم که تو مظنون

بشی؟ تو که اصلاً قم نبودی!

- یعنی میگی خبر نداری از حرف و حدیث‌ها؟

- کدوم حرف و حدیث‌ها؟

\*\*\*

پوفی کشیدم، از روی صندلی بلند شدم، محدثه انگار اصلاً کلاً توی باغ

نبود، گفتم:

-هیچی ولش کن.

با چشم به پرونده‌ی روی میز اشاره کردم و گفتم:

-به کارت برس! از بابای من مهم‌تره.

احساس می‌کردم بهتر است از ر\*اب\*طهی پدر و مادرم چیزی به او نگویم، هنوز نمی‌دانستم مادرم واقعاً قاتل است یا نه. ممکن بود دستی دستی برای مادرم پاپوش درست کنم و برایش مدرک بسازم.

محدثه اگر چیزی می‌دانست وقتی به قتل متهمش می‌کردم، حرفی میزد، قطعاً یا هیچ چیزی نمی‌دانست یا نمی‌خواست چیزی بگوید. به سمت در رفتم و در جوابش که می‌گفت "کجا زهرا؟ صبر کن!" در را به هم کوبیدم، احساس می‌کردم در این ماجرا تنها خودم هستم که می‌توانم مسئله را حل کنم، شاید هم نمی‌توانستم...

از دفترش خارج شدم، تا ایستگاه اتوبوس پیاده رفتم. می‌خواستم سوار اتوبوس شوم و به خانه برگردم. به خانه که رسیدم لیوانی آب نوشیدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم، از دست زمین و زمان عصبانی بودم، احساس می‌کردم دنیا قصد کرده نگذارد من به هدفم برسم، نگذارد قاتل پدرم را پیدا کنم. روی زمین آشپزخانه نشستم و صورتم را با دست‌هایم پوشاندم، داشتم دیوانه می‌شدم.

این همه دور خودم گشته بودم و به هیچ جایی نرسیده بودم.



تلفن همراهم را برداشتم و وارد مخاطبین شدم، روی شماره‌ی کاراگاه مکث کردم، شاید بهتر بود از اول همه چیز را به خود کاراگاه می‌سپردم . چرا فکر کرده بودم کاراگاهی کردن انقدر راحت است؟

سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم و بلند شدم . شاید باید دنبال مدرک‌ها و شواهد غیر فیزیکی می‌گشتم مثلاً... مثلاً مثل این که چه کسی اولین بار فکر کرد چون آن رمان را نوشته‌ام، پدرم را کشته‌ام؟ شاید قاتل این شایعه را پخش کرده بود! تا همه توجه‌ها به سمت من بیاید و کسی نتواند قاتل اصلی را پیدا کند.

بلند شدم و به سمت کتاب‌خانه رفتم، کتابم را از قفسه برداشتم و روی جلدش دست کشیدم، یاد قدیم‌ها افتادم، چقدر دلم می‌خواست کتابم چاپ بشود؛ نمی‌دانستم با چاپ شدنش به هم‌چین دردسری می‌افتم، تا جایی که یادم می‌آمد اولین بار یک نفر در اینستاگرام برایم کامنت گذاشت و قاتل خطابم کرد، بعد چند نفر دایرکت دادند و فحش دادند. شروع شد، اولین کامنت ساعت یک ظهر برایم گذاشته شده بود، یعنی تقریباً یک ساعت و نیم پس از به قتل رسیدن پدرم، آن موقع خبر هنوز در رسانه‌ها پخش نشده بود.

شخصی که کامنت گذاشته بود، حتماً یکی از آشناها یا دوستانم بود، چون سیل کامنت‌های بعدی هفت ساعت بعدش به سمتم سرازیر شد.

وقتی که سایت‌های خبری خبر قتل پدرم را منتشر کردند، بعد خبر دست به دست شد و در اینستاگرام پخش شد. کل پیجم پر از فحش و کامنت‌های پر از خشم شده بود. هنوز هم جرئت نمی‌کردم بروم اینستاگرام...

\*\*\*

با شنیدن صدای زنگ در، با تعجب به سمت در ورودی حرکت کردم، کسی قرار نبود خانه بیاید، کسی کلید در کوچه را نداشت! یاد آقا یاسین و فرشته که افتادم سرم را با ناراحتی تکان دادم، حتماً خودشان بودند. به در که رسیدم از چشمی بیرون را نگاه کردم، چشمم که به محدثه افتاد ابروهایم بالا پرید، این جا چه کار می‌کرد؟ ل\*بم را گ\*از گرفتم و در را به آرامی باز کردم. من را که دید با لبخندی مصنوعی سلام کرد، جوابش را دادم و در را کامل باز کردم.

نگاهی به لباس‌هایی که تنم بود انداختم و به داخل دعوتش کردم، کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد، به سمت پذیرایی دعوتش کردم و گفتم:

-بشینید من الان میام، ببخشید.

بعد سریع به اتاق رفتم و تیشرت خانگی‌ام را با بلوز دیروزی عوض کردم،  
شلوار لی بیرون هنوز پایم بود و مناسب بود، بعد به آشپزخانه برگشتم و  
مشغول درست کردن شربت شدم.

-زحمت نکش! اومدم صحبت کنیم.

-زحمتی نیست که، الان میام.

چرا همین چند ساعت پیش در دفترش حرف نزده بود و صحبت نکرده  
بود؟

لیوان شربت را در پیش دستی گذاشتم و به سمتش رفتم.

بعد از این که شربت را به او تعارف کردم، روی مبلی در

ن\*زد\*یک\*ی اش نشستم، شربت را روی میز عسلی گذاشت و گفت:

-خب راستش...

با تعجب نگاهش کردم، نگاهش را گرفت و به زمین نگاه کرد، ادامه داد:

-اومدم بپرسم...

ناگهان نگاهم کرد و گفت:

-اگه من قاتلم چون می‌خواستم ارث بابات رو بالا بکشم، پس چطور تو

قاتل نیستی؟

با ابروی بالا رفته و چشمانی پر از حیرت نگاهش کردم.

هاج و واج پرسیدم:

-یعنی چی؟

کمی جا به جا شد و حق به جانب گفت:

-بالاخره هر چی باشه ارثش داره به تو می‌رسه دیگه!

با تعجیبی که کمی با عصبانیت قاطی شده بود، گفتم:

-اون وقت چرا باید شناسنامه‌ی بابام رو جعل می‌کردم؟ چرا باید اسم

خودم رو از شناسنامه‌ی بابام حذف می‌کردم؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-من چرا باید اسم خودم رو از شناسنامه‌ی بابات حذف می‌کردم؟

\*\*\*

با حرص پرسیدم:

-اومدی خودت رو تبرئه کنی؟ یا منو قاتل جلوه بدی و تقصیرها رو

بندازی گر\*دن من؟

انگشت‌هایم را در هم پیچاندم و نگاهم را به سمت زمین بردم، ادامه

دادم:

-شاید هم می‌خوای با این حرف‌ها باعث بشی مطمئن بشم قاتل نیستی و

دیگه در موردت تحقیق نکنم.

پوزخندی زد و گفت:

-من قاتل بابات نیستم!

نگاهش کردم و پرسیدم:

-پس کیه؟

-نمی‌دونم!

کمی روی مبل جا به جا شدم:

-یعنی هیچ حدسی هم نمی‌زنی؟

با تردید نگاهم کرد، گفت:

-نمی‌دونم...

تعجبم بیشتر شد، پرسیدم:

-یعنی چی؟

با لبه‌ی مانتویش بازی کرد، گفت:

-نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم!

کمی به سمتش مایل شدم، دست‌هایم را در هم گره کردم و گفتم:

-تو خبر داشتی که بابام با مامانم ر\*اب\*طه داشته؟

سرش را تکان داد: آره چطور؟

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم، پرسیدم:

-چقدر ر\*اب\*طه داشتن؟

-در حد سلام احوال‌پرسی و این‌ها.

بابات یه قرصی می‌خواست توی قم پیدا نکردیم، به مامانت گفت فرستاد.

-وقتی قرص رو آوردن، تو خونه بودی؟

-نه ما خونه نبودیم اون روز! شب که برگشتیم همسایه پایینی آورد

بهمون داد.



ذهنم جرقه زد، خودش بود ...

همان بسته‌ی پستی مشکوک، آدرس پاسداران و خیاطی مادرم که  
ناشناس مرا به سمتش راهنمایی کرده بود، کم‌کم داشت باورم می‌شد  
مادرم قاتل پدرم است.

جدی نگاهش کردم و پرسیدم:

-خب تو اون بسته‌ی پستی فقط قرص‌ها بودن؟

-آره دیگه!

-بابام چقدر از اون قرص‌ها خورد.

سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت:

-همه‌اش رو تقریباً، دقیق یادم نیست .

دکتر یه سی تا براش تجویز کرده بود، ولی بابات می‌خواست دوباره

سفارش بده، می‌گفت حالش رو بهتر کرده بوده.

این را گفت و بعد از روی مبل بلند شد و کیفش را برداشت.

به سمت در رفت، بلند شدم و با قدم‌های تند پشت سرش رفتم، گفتم:

-کجا میری ...

-من دیگه باید برم.

برگشت و نگاهم کرد، ادامه داد:

-هر چیزی که می‌دونستم رو بهت گفتم.

با د\*ه\*ان باز نگاهش کردم، باورم نمی‌شد، یعنی او هم فکر می‌کرد قاتل  
پدرم مادرم است؟!!

پشت سرش رفتم، گفتم:

-فکر...

دستگیره‌ی در را گرفت و گفت:

-فعلاً خدافظا!

\*\*\*

در را باز کرد و بیرون رفت. مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد، هاج و واج  
نگاهش کردم، چرا از صحبت در مورد افکارش طفره می‌رفت؟

کفش‌هایش را که پوشید و بلند شد، گفت:

-من بابات رو نکشتم!

بعد وارد آسانسور شد، با گیجی در خانه را یواش بستم.

به در تکیه دادم و چند دقیقه غرق فکرهای جورواجور شدم.

تا این جا آمده بود که مطمئنم کند قاتل پدرم نیست؟ این را که

می‌دانستم! چرا بیشتر در مورد مادرم توضیح نمی‌داد؟ از چه می‌ترسید؟

چرا تا بحث به مادرم رسید فرار کرد؟ آن قدر فکرهای در سرم زیاد و

قاطی بودند که لحظه‌ای احساس کردم اصلاً به هیچ چیز فکر نمی‌کنم، بعد

احساس کردم همه چیز با هم جور در می‌آید، خیلی منطقی بود که مادرم

اسم محدثه و من را از شناسنامه‌ی پدرم پاک کند، از هر دو یمان متنفر

بود! منطقی بود که دست‌بندم را کنار جنازه‌ی پدرم بگذارد، ولی ...  
دست‌بند من چطور از کانادا به ایران رسیده بود؟  
کمی بعد تکیه‌ام را از در گرفتم و به سمت اتاقم رفتم، وارد اتاق شدم و  
سر کشو رفتم، تمام مدارک را بیرون آوردم و روی زمین پخش کردم، بعد  
بالای سرشان نشستم و به آن‌ها خیره شدم.

سند ازدواج را برداشتم و لایش را باز کردم، خوب نگاهش کردم و بی  
اختیار دوبار آن را خواندم، بعد کنارش گذاشتم و یک سند دیگر را  
برداشتم؛ سند خانه بود، یک کاغذ پایینش چسبیده بود، آن را برداشتم و  
نگاهش کردم، کاغذ پست بود که تا شده بود! آدرس خیاطی مادرم پشت  
آن بود!

گوشی‌ام زنگ خورد، با دیدن پیش شماره‌ی قم با تعجب برش داشتم و  
جواب دادم:

گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن پیش شماره‌ی قم با تعجب برش داشتم و  
جواب دادم:

-الو؟

-سلام خانوم شاهرخی.

-سلام جناب کاراگاه...

-خوب هستین؟

دیگه خبری نشد از تون، تماس گرفتم بگم میاید این جا امروز؟ خبر دارم براتون.

البته خبرای خاصی نیست ولی باید در جریان یه سری چیزا باشید. با تعجب گفتم:

-بله حتماً، الان میام خدمتتون.

-منتظرم خانوم شاهرخی.

-چشم خدانگهدار.

بعد از خداحافظی از جایم بلند شدم و لباس پوشیدم.

چرا تا می آمدم درست و حسابی تمرکز کنم یک خبری می شد؟

به اداره آگاهی رسیدم و وارد شدم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق کاراگاه حامدی شدم، بعد از این که سروان

گفت بروم داخل، به سمت در دفتر کاراگاه حامدی حرکت کردم، در زدم و

بعد از شنیدن "بفرمایید" وارد شدم.

کاراگاه حامدی که چشمش که به من افتاد به صندلی رو به رویش اشاره

کرد و تعارف کرد بنشینم.

سلام کردم و به سمت صندلی رفتم.

کاراگاه حامدی همان طور که با پرونده‌ی روی میزش ور می رفت، گفت :

سلام خانوم شاهرخی بفرمایید بشینید.

\*\*\*

وقتی نشستیم، نگاهش را به من دوخت، شروع به صحبت کرد:  
- این چند روز دو بار با عموتون صحبت کردم و در اصل ازش بازجویی  
کردم، با عمه‌هاتون هم صحبت کردم، هم‌چنین با همسایه‌ها، ظاهراً به  
ناشناس ساعت نه و دقیقه‌ی صبح با پلیس تماس می‌گیره و میگه توی  
آدرس فلان یه مرد به قتل رسیده، هم‌کارها شماره رو ردیابی کردن،  
ظاهراً شماره به نام پدرتون بوده! ال\*بم را گ\*از گرفتم.  
احتمالاً همان شماره‌ی قدیمی خودم بود؛ خط ایرانسل قدیمی‌ام به نام  
پدرم بود! کاراگاه حامدی ادامه داد: نیروهای ما به خونه می‌رسن و  
مشغول بررسی میشن، بعد همسایه‌ها و عموتون خبردار میشن و میان.  
ظاهراً آقای یاسین یاری خبر قتل پدرتون رو به عموتون داده و عموتون  
سریع خودش رو رسونده، شناسنامه رو هم عموتون تحویل داده، ولی  
قسم می‌خوره نمی‌دونسته شناسنامه جعلیه، با خانوم محدثه ایمانی هم  
قراره امروز صحبت کنم.  
عموتون میگه زمانی که پدرتون به قتل رسیده با خانواده‌ش رفته بودن  
رستوران، اسم عموتون اون شب توی رستوران ثبت شده و مسئول  
حساب‌داری تایید کرده عموتون اون شب اون جا بوده.  
عمه‌هاتون هم یکیشون اصلاً قم نبوده، رشت بوده، اون یکی هم زمان قتل  
سرکار بوده، بررسی کردیم و حرفاشون صحت داشته.  
حالا با خانوم ایمانی هم قراره صحبت کنم.



-یعنی می‌گید...

میان حرفم پرید:

-ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم خانوم شاه‌رخی!

با خشم و لرز گفتم:

-ولی قاتل پدر من تا الان باید پیدا می‌شد!

با آرامش جواب داد:

-صبور باشید خانوم شاه‌رخی، بالاخره پیدا میشه.

با عصبانیت سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم و از روی صندلی

بلند شدم.

\*\*\*

داشتم به سمت در حرکت می‌کردم، که گفت:

-صبر کنید خانوم شاه‌رخی! ازتون سوال دارم!

با چشم‌های خیس برگشتم و نگاهش کردم، در چشم‌هایم زل زد و

پرسید:

-شما اون شب کجا بودید؟

با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم:

-چرا... چرا...

با خشم و جدیت ادامه دادم:

-چرا این رو از من می‌پرسید؟

حرفم را قطع کرد:

-من فقط به سوال ساده کردم! اون شب کجا بودید؟

-توی خونه‌م بودم. اون ور کره‌ی زمین!

-شاهدی دارید؟

با حرص گفتم:

-همسایه‌ها! فرداش وقتی داشتم از خونه خارج میشدم من رو دیدن!

سرکار یکی شون توی آسانسور منو دید.

-ولی ساعت قتل، یعنی ساعت ده شب به وقت کانادا توی خونه بودید و

شاهدی ندارید درسته؟

-بله!

-پس در واقع شاهدی ندارید!

با ناباوری سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم.

گفت:

-خانوم شاهرخی با توجه به اطلاعاتی که به دست آوردیم، شما یک

ساعت بعد از قتل سوار هواپیما شدید و از تهران به کانادا پرواز داشتید!

با د\*ه\*ان باز نگاهش کردم، ادامه داد:

-چطور می‌گید که توی خونه بودید؟

-یعنی من مظنونم؟ می‌خواید دست‌گیرم کنید؟

کاراگاه حامدی نگاهم کرد و گفت:

-نه! صندلی پروازی که به شماره بلیط شما بوده در طول پرواز خالی بوده! مدرکی برای دست‌گیری و متهم کردن شما نداریم!  
مشغول بازی با کاغذهای روی میزش شد، ادامه داد:  
-ولی تا اطلاع ثانوی اجازه ندارید از کشور خارج بشید!  
آن قدر عصبانی و خشمگین بودم که بدون حرف از دفتر خارج شدم و با سرعت زیاد از پله‌های اداره آگاهی پایین رفتم.

بغض کرده بودم ولی گریهام نمی‌گرفت، دلم می‌خواست دنیا را منفجر کنم، به همه چیز مشت بزنم و همه چیز را خ\*را\*ب کنم.  
برای اولین تاکسی‌ای که رسید دست بلند کردم و سوار شدم، وقتی صورتم را در شیشه‌ی ماشین دیدم ترسیدم، سرخ سرخ شده بودم، راننده نگاهی به من انداخت و تا خانه هیچ چیز نگفت.

\*\*\*

به خانه که رسیدم بدون این که لباس‌هایم را در بیاورم روی زمین دراز کشیدم، به سقف زل زدم؛ به سقف سفید خالی از گچ بری؛ سقف خانه گچ بری خاصی نداشت، ولی پر از هالوژن بود، لبخند کوچکی زدم، چقدر سر این هالوژن‌ها مسئله داشتیم؛ من دلم رنگی می‌خواست و مادرم می‌گفت "هالوژن پذیرایی رو آبی و بنفش نمی‌خرن!" یعنی مادرم برای من پاپوش دوخته بود؟ یا... یا شاید قاتل همان کسی بود که شدیداً می‌ترسیدم او باشد، همه چیز شدیداً داشت جور در می‌آمد، احتمال زیاد

قاتل خود او بود، یاد چهره‌ی آرام همیشگی‌اش افتادم، چطور توانسته بود هم‌چین کاری بکند؟ یعنی الان ایران بود؟ یا کانادا؟  
چطور وقتی تماس می‌گرفت روز و شبش با من در تضاد بود؟  
از جایم بلند شدم، به سمت کمد رفتم و کلید خانه و انباری را برداشتم،  
خونسرد بودم و عصبانی، نمی‌دانستم چه کار کنم؛ ولی انگار خوب می‌دانستم.

دوباره وارد خانه شدم و به سمت کمد رفتم، تمام کلیدها را برداشتم،  
کلیدهایی که اصلاً نمی‌دانستم مال کجا هستند. دوباره به پشت بام رفتم،  
خانه‌مان طبقه آخر بود و اکثر اوقات فقط ما از پشت بام استفاده می‌کردیم.

نمی‌دانم در این سال‌های اخیر چطور شده بود، ولی بعید می‌دانستم  
همسایه‌های دیگر با پشت بام کاری داشته باشند.  
انباری بقیه‌ی همسایه‌ها در پارکینگ بود و برای همین دلیلی برای به  
پشت بام آمدن نداشتند.

به پشت بام که رسیدم مشغول ور رفتن با قفل شدم، یکی یکی کلیدها را  
امتحان کردم؛ بالاخره با یک کلید کوچک باز شد، با ترس قفل را را  
درآوردم و در پشت بام را باز کردم. وارد پشت بام شدم، تمام تنم پر از  
استرس شده بود و می‌لرزیدم.

به سمت انباری حرکت کردم، قلبم تند میزد، دستم را روی س\*ی\* نهام گذاشتم، می دانستم قرار است همسرم را این جا ببینم!  
ولی امیدوار بودم این جا نباشد؛ امیدوار بودم اشتباه کرده باشم، به انباری رسیدم، چراغش خاموش شد، به درش زل زدم، حالم را نمی فهمیدم، احساس می کردم قلبم با تندترین سرعت ممکن می زند.  
هیچ قفلی روی در انباری نبود، دستم را جلو بردم و قبل از این که تسلیم ترس بشوم در را با یک حرکت باز کردم، با ترس و در حالی که می لرزیدم به داخل انباری نگاه انداختم. کسی در آن نبود، فقط چندتا وسیله در آن قرار داشت. برقش را روشن کردم، با دیدن وسایلی که در انباری بود، مطمئن شدم قاتل، همسر خودم است.  
صندلی راکش در انباری قرار داشت با یک چراغ پر قدرت که می توانست انباری را مثل روز روشن کند، یک پارچه ضخیم هم گوشه ای افتاده بود، احتمال دادم روزها از آن به عنوان پرده استفاده کرده باشد.

\*\*\*

پارچه را برداشتم و جلوی پنجره ی در انباری گرفتم، قشنگ اندازه بود، حتماً روزهای که تصویری تماس می گرفت، آن را به در می چسباند تا من فکر کنم شب است، جلوتر رفتم، دستی به صندلی راکش کشیدم، بعد ترس برم داشت.



نکند منتظر مانده بود من بیایم بالا مخفیگاهش را پیدا کنم، بعد خودش بیاید و من را در انباری زندانی کند، سریع از انباری خارج شدم، در را بستم و با سرعت زیاد به سمت در پشت بام حرکت کردم، یاد قفل پشت بام افتادم، نکند در پشت بام را رویم بسته باشد؟

نگاهی به قفل در دستم انداختم، خدا را شکر قفل را با خودم آورده بودم، با دیدن در باز پشت بام نفس راحتی کشیدم، با سرعت کمتری از پشت بام خارج شدم، نگاهی به قفل انداختم، بیخیال قفل زدن شدم.

از پله‌ها پایین آمدم، به در خانه کلید انداختم و وارد خانه شدم. وارد خانه که شدم همسرم را رو به رویم دیدم، با د\*ه\*ان باز به او خیره شدم، در حالی که در چشم‌هایم زل زده بود جلو آمد و در را پشت سرم بست، همان طور که دستش روی در بود به من نزدیک‌تر شد، به در چسبیده بودم و از ترس می‌لرزیدم.

در چشم‌هایم خیره شد، گفت:

-اون قدر که فکر می‌کردم باهوش نیستی!

ل\*ب\*هایم تکان خوردند، ولی صدایی از دهانم خارج نشد.

لبخند یک وری‌ای زد و ادامه داد: به این فکر نکردی که اگه من توی پشت بوم باشم چطوری باید اون قفل رو از داخل پشت بوم باز کنم بیام بیرون؟

با ناباوری و چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم، راست می‌گفت... باید می‌فهمیدم در پشت بام نیست و برای همین به درش قفل زده، آن قدر حواسم به گشتن پشت بام بود که یک درصد احتمال ندادم وارد خانه شده باشد و منتظرم باشد، با ترس نگاهش کردم، باورم نمی‌شد یک روز انقدر از او بترسم.

دستش را از روی در برداشت، ولی هنوز صورتش در یک قدمی صورتم بود، گفت:

-بیش‌تر از این‌ها روی هوش حساب کرده بودم!

حالا دقیقاً باید چه کار کنی؟

با حرص و چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم.

سرش را تکان داد و پوزخند زد:

-زود باش بگو! بگو باید چه کار کنی؟ مثل وقت‌هایی که عاشقمی و برام

مثل بلبل شعر میگی! سریع بگو باید چه کار کنی که از این وضعیت

خلاص بشیم؟

به سمتش تف انداختم، ناباورانه خندید و گفت:

-لازم نیست از چیزی بترسی! من کنارتم!

سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم، نگاهم کرد و گفت:

-خب من می‌گم! مثل بچه‌ی خوب میری مدارکی رو که علیه مادرت پیدا

کردی به کارگاه میدی!

با ل\*بهای لرزان نگاهش کردم، بریده بریده گفتم:

-ناش...ناش....ناشناس تو بودی؟

با ابروهای بالا رفته گفت: صبح بخیر!

زمزمه کردم:

-تو اون کامنت اول رو گذاشتی! تو به پلیس زنگ زدی! با گوشی من!

با حرص در چشم‌هایش زل زدم:

-تو دست بندم رو انداختی تو صبح\*نه‌ی جرم! تو به اسم من بلیط

خریدی!

داد زدم:

-شناسنامه‌ی بابام رو جعل کردی!

\*\*\*

خب باید یه کاری می‌کردم که همه چیز جور دربیاد، وقتی مثل یه

دختر خوب رفتی گفتمی مامانت قاتله بتونی از شناسنامه‌ی جعلی استفاده

کنی و خودت رو قربانی این ماجرا نشون بدی، ل\*ب‌هایش را به گوشم

نزدیک کرد، زمزمه کرد:

بتونی بگی مامانت از تو متنفر بوده و نمی‌خواست بهت ارث برسه! بگی

مامانت کلاً با تو و بابات این اواخر مشکل داشته...

با چشم‌های گشاد شده و با حرص نگاهش کردم، چرا فکر کرده بود من

این کار را می‌کنم؟

گفتم:

-کی گفته من این کارو می‌کنم؟

در چشم‌هایم زل زد: من!

بعد دستش را کنار گوشش برد، حالت همیشگی‌اش را به خود گرفت؛  
همان حالتی که شدیداً عاشقش بودم.

فکر کرده بود مادرم را قربانی می‌کنم؟ اشتباه کرده بود... من عاشق  
بودم، ولی عاشق این هیولا نه!

عاشق آن همسری بودم که با او ازدواج کرده بودم، این هیولای بی‌شاخ و  
دم را اصلاً نمی‌شناختم.

تقهای به در زده شد، همسرم با ناباوری به در خیره شد و ناگهان در با  
شدت باز شد، هر دو به جلو پرت شدیم، روی مبل افتادم، با ناباوری دیدم  
که پلیس با سرعت به سمت همسرم رفت و به دست‌هایش دست‌بند زد.  
به خودم آمدم و از روی مبل بلند شدم، چشمم به یاسین افتاد.

با لبخند نگاهم می‌کرد، تبلتی در دستش بود، جلو آمد و تبلت را نشانم  
داد، تک تک جاهای خانه‌مان در تبلت دیده می‌شد. نگاهش کردم، در

خانه دوربین گذاشته بود؟

کانادا

روز اول

کنار تخت ایستاده بودم و با خودم کلنجار می‌رفتم، باید می‌خوابیدم یا منتظرش می‌ماندم؟

اصلاً نمی‌دانستم کجاست، یک ساعت پیش پیام داده بود که گوشی‌اش شارژ ندارد و دارد خاموش می‌شود، گفته بود نگران نباشم معلوم نیست کی برگردد.

امروز صبح گفته بود به یک سفر اداری و کاری می‌رود و کارش که تمام شد برمی‌گردد، من هم آن قدر درگیر این بودم که زودتر به کتابخانه برسم دیگر وقت نکردم بپرسم اصلاً به چه شهری می‌رود، دیرم شده بود و عجله داشتم.

روی تخت نشستم، تصمیم گرفتم بخوابم، شاید اصلاً امشب بر نمی‌گشت، گوشی‌ام را از روی پاتختی برداشتم تا کمی صدایش را گوش بدهم، صدای خواندنش همیشه به من آرامش می‌داد، وارد آهنگ‌ها شدم و صدایش را پلی کردم، متوجه پیامی شدم که از ت\*ل\*گرام برایم آمده بود؛ با دیدنش چشم‌هایم گشاد شد:

بابات فوت کرده! هرچی زودتر برگرد ایران!



دهانم باز ماند، روی پیام زدم و وارد پی وی شخصی که پیام داده بود شدم، اسمش "عمو" بود. کدام عمویم بود؟ چرا این طور به من خبر داده بود؟

نکند شوخی‌ای چیزی در کار است، یک بار دیگر متن پیام را خواندم:  
"بابات فوت کرده! هرچی زودتر برگرد ایران!"

باورم نمی‌شد شاید شوخی بود، سریع وارد واتساپ شدم و شماره عمه‌ام را گرفتم، عمه‌ام بعد از چند بوق جواب داد، چشمش که به من افتاد، صورتش در هم رفت، بدون حرف سرش را تکان داد و گوشی را قطع کرد، با تعجب به صفحه‌ی واتساپ زل زدم. یعنی چه؟ چه خبر بود؟ چشم‌های عمه‌ام قرمز شده بود و از اشک خیس بود، حتماً واقعیت داشت... پس چرا... پس چرا عمه به من تسلیت نگفت؟

\*\*\*

کانادا

روز دوم

هاج و واج به گوشی زل زدم، از دیشب هر چقدر با همسرم تماس می‌گرفتم، می‌گفت خاموش است.  
یعنی کجا رفته بود؟ از روی تخت بلند شدم و مشغول قدم زدن در اتاق شدم، ساعت ده صبح بود، باید هر چه زودتر به ایران برمی‌گشتم، برای

ساعت دوازده بلیط داشتم. منتظر بودم همسرم برگردد تا با او صحبت کنم، ولی انگار قصد برگشتن که هیچ، قصد جواب دادن هم نداشت. با دلشوره مشغول بستن چمدانم شدم، یاد کامنتی افتادم که دیشب برایم گذاشته بودند: "نویسنده‌ی قاتل"! امروز صبح سیل پیام‌ها سرازیر شده بود.

اولش هاج و واج فقط کامنت‌ها را نگاه می‌کردم، بعد یکی از دوست‌هایم یک لینک برایم فرستاد، وقتی وارد سایت خبری شدم و خبر را خواندم، تازه فهمیدم چرا یک دفعه همه به من حمله کرده‌اند، پدرم به قتل رسیده بود! دقیقاً شبیه همان قتلی که من در کتاب "جسد یا گنج؟" توصیف کرده بودم، او را کشته بودند... ساعت یازده و نیم از خانه خارج شدم، سوار آسانسور شدم و طبقه هم‌کف را زدم، باید بدون ماشین می‌رفتم، گوشی‌ام را بیرون آوردم تا اوبر بگیرم.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک بار دیگر به همسرم زنگ زدم. خاموش بود، تا به حال هم‌چنین اتفاقی نیفتاده بود. خاموش بودن گوشی همسرم به مدت طولانی شدیداً غیر قابل باور بود، همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد. همسرم بود، با واتساپ تماس صوتی گرفته بود. جواب دادم:

\_سلام...\_

-سلام زهرا خوبی؟ ببخشید تازه گوشی رو زدم به شارژ.

با نگرانی پرسیدم: کجایی تو آخه؟ همین الان زنگ...

-هیچی درگیر کار بودم، بعد هم انقدر خسته بودم خوابم برد.

-آها، میگم کجایی؟

-باید برم زهرا، بعدا بهت زنگ میزنم خب؟

فقط می خواستم نگران نشی، فعلاً خدافظ.

بعد تماس را قطع کرد، با تعجب به گوشی زل زدم.

اوبرم رسیده بود، از آپارتمان خارج شدم و به سمت ماشین حرکت کردم.

کمی دلخور بودم یعنی همسرم یک دقیقه بیشتر وقت نداشت تا به من

بگوید کجاست و اصلاً حال من لعنتی را پرسد؟

آن قدر وقت نداشت که بتوانم به او بگویم پدرم فوت کرده؟

باید خبر قتل پدرم را تلفنی به او می دادم، احتمالاً بعد از این که پدرم را

خاک می کردند؛ کل دنیا خبر داشتند پدرم به قتل رسیده و همسرم هنوز

نمی دانست، قطره‌ی اشکی از چشمم چکید، من را بگو که دلم می خواست

همسرم همراهم به ایران بیاید.

خاک بر سر من.

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.  
برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)  
[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)

